

رازِ شهین

نویسنده: شاهین پارسى



۱۴۰۰

سپاسِ بسیار از همهٔ دوستانی که این داستان را پیش از چاپ خواندند

و

با یادآوری نارسایی‌ها و دریغ نکردن پیشنهادهای گره‌گشا

به روان‌تر شدنِ داستان یاری کردند

شاهین پارسی

یادداشتِ ناشر

داستان‌پردازی در میانِ گویندگان و سرایندگان به زبانِ پارسی پیشینه‌ای پُر بار دارد. بسیاری از داستان‌هایی که در سروده‌ها و نوشته‌های ایرانیان به زبانِ پارسی ساخته و پرداخته شده‌اند، ریشه در داستان‌ها و باورهای ایرانِ باستان دارند.

نزدِ مردمانِ سرزمینِ کهنِ ایران، که همواره با تازشِ ترک و تازی و رومی رویاروی بوده‌اند، داستانِ ابزاری نیرومند بوده است برای پاسداری از باورها و تاریخِ پیشینیان. از این روی بخشِ بزرگی از تاریخ و فرهنگ و باورهای باستانیِ کشورمان به گونهٔ داستانِ سروده شده‌اند تا از گزندِ فراموشی دور بمانند. شاهنامهٔ فردوسی، گرشاسب‌نامه، بهمن‌نامه و... که هر یک شاهکاری بی‌مانند به شمار می‌روند، گذشته از ارزشِ داستانی، گنجینه‌هایی پُر گهر هستند که می‌توان به یاری آنها بخش‌هایی از تاریخ و فرهنگ و باورهای باستانیِ مردمانِ این سرزمین را بازشناخت.

در دیگر داستان‌های به یادگار مانده به زبانِ پارسی هم می‌توان نمونه‌هایی با ارزش یافت که همگی کاربردی آموزشی داشته‌اند. به سخنِ دیگر، سرایندگان و نویسندگانِ پارسی‌گوی از داستان‌پردازی به گونهٔ ابزاری برای بازگو کردنِ باورهای خودشان یا پیشینیان بهره می‌برده‌اند تا از این رهگذر چیزی به دیگران یاد بدهند یا به ایشان یادآوری کنند.

پس از آشنایی ایرانیان با روشِ داستان‌نویسیِ اروپایی، نویسندگانی که پیشینهٔ درخشانِ داستان‌پردازیِ ایران را نادیده گرفتند و پیروِ روشِ اروپایی آغاز به نوشتنِ داستان کردند، از آنجا که تنها در پی فراهم کردنِ سرگرمی برای خواننده بودند، بسیار زود دچارِ تهیدستی شدند و کارشان به بازگویی رویدادهای زندگیِ روزمرهٔ مردمانِ کوچه و بازار انجامید.

چنین رویکردِ نادرستی، شتابان جای خود را به تلاش برای پدید آوردنِ گونه‌ای داستان‌نویسی تازه داد، تلاش برای به کار بردنِ روشِ اروپایی برای بازگو کردنِ اندیشه و باورها و پیشینهٔ ایرانی و همچنین سخن گفتن از پدید آمدنِ دگرگونی در باورها و نگرش‌های ایرانیان.

با این رویکرد داستان‌هایی نوشته شده‌اند که هر یک به گونه‌ای نشان‌دهندهٔ تلاش در راه پدید آوردنِ چهارچوبی تازه برای داستان‌نویسیِ ایرانی هستند، تلاشی که هنوز به سرانجام نرسیده است.

داستانِ رازِ شهین را هم می‌توان تلاشی با همین رویکرد دانست که در آن نویسنده با درهم آمیختنِ باورها و رویدادهای باستانی و رویدادها و باورهای امروزی نشان می‌دهد که دردمان همان دردِ پیشین است و درمان همچنان ناپیدا.

بایستهٔ یادآوری است که بخش‌هایی از شاهنامه که در متن آمده، برگرفته از شاهنامهٔ فراهم شده به کوششِ دکتر جلالِ خالقیِ مطلق است که گاهی به فراخورِ داستان واژه‌هایی از زیرنویس‌ها (نسخه‌بدل‌ها) به جای آنچه ایشان برگزیده آورده شده.

دیگر آن که داستانِ رازِ شهین را می‌توان بخشِ دوم داستانِ افسانهٔ شهین به شمار آورد که پیشتر منتشر کرده‌ایم و در آن داستانِ رویدادهایِ زندگیِ پیشینِ شهین در روزگارِ مزدک بازگویی شده است.

سر آغازها

مهرآزما	۱
روزنه	۳۳
تختِ لِرزان	۶۹
آوردگاه	۹۷
باغِ آزادگی	۱۳۳
سپندارمذ	۱۴۷
آتشِ سبز	۱۶۹

پیشکش به مادرِ ارجمندم، بانو طاووس حسنی (بہجت)

مهرآزما

درخششِ ماهِ شبِ چهارده در پهنهٔ بیکرانِ آسمانِ پرستاره همسانِ دیگر شب‌ها نبود و مهتاب سبزفام می‌نمود. شبی گرم بود و استخرِ خاموش در آغوشِ شبی آرام آرمیده. در کوی و برزن و خیابانِ شهر جز آوای گام‌های شب‌بانان^۱ و بانگِ گاه‌به‌گاه آنان، که بیداری و هشیاریشان را به آگاهیِ مردمانِ شهر می‌رساندند، آوایی به گوش نمی‌رسید.

شب آستنِ رویدادی شگفت بود. استخرِ آرمیده در آغوشِ تاریکی همانندِ آینه‌ای سیمگونِ پاره‌ای از نمایِ آسمانِ پرستاره را بازمی‌تاباند. بازتابِ ماهِ درخشانِ آسمان بر رویِ پُرچین از نسیمِ آب می‌لرزید. ناگهان شاخهٔ خشکی از میانِ شاخه‌های درهم تنیدهٔ چنارِ کهنسالِ سرای به درونِ استخر افتاد و بازتابِ آسمان و ماه را درهم و برهم کرد. مردی که کنارِ استخر خفته بود از بانگی که خاموشیِ شبانه را شکست از جا جست، چشم چرخاند و پیرامونش را نگرست. زیر لب زمزمه‌ای کرد و دوباره خوابید.

شب‌پرک‌ها^۲ در تکاپو بودند و دمی از شکار باز نمی‌ایستادند. شب‌پرکی چرخ‌زنان پایین آمد، از پنجرهٔ گشودهٔ مهتابی^۳ سراچه گذشت و به درون رفت. چرخ‌ی در

۱- شب‌بان: نگهبان شب

۲- شب‌پرک: خفاش

۳- مهتابی: بالکن، تراس

سراچهٔ تاریک زد و بازگشت و بر بالای درگاهِ مهتابی وارونه آویزان شد و بالهایش را از هم گشوده و سایهٔ بیم‌آورِ پیکرش را در خوابگاهِ خاموش گستراند.

بانویی زیبا در بستری آراسته خفته بود و رخسارِ مهوشش در تاریکیِ سراچه می‌درخشید. به سختی دم برمی‌آورد، گویا بختکِ رویش افتاده، توانِ جنیدن از او ستانده بود. باد به درونِ خوابگاه وزید و پردهٔ سپیدِ پنجرهٔ مهتابی را به بازی گرفت و پس از چرخشی پیرامونِ تختِ خواب، موهایِ بانویِ خفته را جنباند و بر پریشانش افزود. بانو سر جنباند و پایِ چپش ستون شد و بی‌درنگ دراز شد، به تندی سر به این سو و آن سو گرداند، دهانش گشوده شد و چنگ بر جامه‌اش^۱ زد. گویا در گردابِ خفتگی^۲ جان‌خراش فروغلتیده بود.

ماه آرام‌آرام پائین می‌آمد تا خود را درونِ چارچوبِ مهتابی جا دهد. هرچه پرتوافشانی ماه افزون می‌شد، سایهٔ شب‌پرکِ آویخته بر درگاهِ مهتابی بیشتر دامن می‌گسترده و بر تاریکیِ خوابگاه می‌افزود. وزشِ باد تندتر شد، پردهٔ افتاده در چنگِ باد آرام نداشت. آوایِ دم‌زدن‌هایِ تند و آمیخته با خس‌خسِ خشک از گلویِ بانویِ خفته بیرون می‌خزید.

هوهوی و هومن‌مورو^۳ نشسته بر شاخهٔ چنارِ کهنسال در سرایِ پیچید. ناگهان بانگِ سگ‌هایِ شهر خاموشیِ شبانه را پُریهاو کرد. گربهٔ سیاهی که سرِ چینه نشسته بود گریخت و در تاریکیِ ناپدید شد. باد زوزه‌ای کشید و تندی گرفت، بانویِ خفته از خواب پرید.

پیکرِ بانو چون بید می‌لرزید، تنش سر تا پا خیس و تن‌پوشِ نازکش چنان پوستانه‌ای رنگارنگ بر پیکرِ لرزانش چسبیده بود. دم‌زنان دست روی شکمِ برآمده‌اش نهاد، به

۱- جامه: لباس

۲- خفتک: کابوس

۳- هومن‌مورو: مرغ اندیشه نیک، جغد

پهلوی چرخید و آرنجش را روی تخت فشار داد و نیم تنه اش را از جا کند. نیم خیز شده و پاهایش را چرخاند و به یاری دست دیگرش برخاست و نشست و پاهایش را بر زمین گذاشت. دستی بر کمر و دستی بر لبه تخت به سختی از جا بلند شد، ناله اش را فروخورد و پا کشان خود را به میز کوچک نزدیک در مهتابی رساند. تَنگ آب را برداشت و جام را پر کرد، تنگ نهاد و جام برگرفت. آرام آن را بالا برد و به لب هایش چسباند. بچه در زهدانش^۱ تکان خورد و به پهلویش لگد زد. دردی ناگهانی و زودگذر بر شکمش چنگ انداخت، آب در گلویش پرید، سرفه کرد، آبی که در دهانش بود به دیوار پاشید، جام از دستش افتاد، چنگ بر پرده زد و نالید.

سر به دیوار نهاد. دم و بازدمی آشفته داشت، انگار درونش انباشته از آتش بود. پس از درنگی کوتاه، سر از دیوار برداشت. دست پیش برد و تنگ برگرفت و آب خنک را بر سرش ریخت. تیره پشتش تیر کشید، ناگهان دردی جانکاه بر پهلویش چنگ زد، گویی دشنه ای بر پهلویش نشانده بودند. کوتاه زمانی توان دم برآوردن از کف داد و رخسار گلگونش به کبودی گرایید. گویا زمان بار بر زمین نهادنش فرا رسیده بود.

خیسی خنکی از زیر شکمش می تراوید، دست لرزانش را زیر دامنش لغزاند و از برخورد سرانگشتان گرمش با تری لزج روان بر پایش، چندشناک دست پس کشید و ناله ای از ژرفای جان برآورد و اشک در چشمانش خروشید.

پس از درنگی که چندان به درازا نکشید، با فروکش درد، دمی به آسودگی فروبرد و آن را به تند بیرون داد. آه کشید و با پشت دست خوی^۲ از پیشانی زدود. پا پیش گذاشت تا به بسترش بازگردد. سرش گیج رفت، هراسان لبه میز را گرفت، دم و بازدمش بار دیگر آشفته شد. پاهای لرزانش سست شده بودند، توان خویش برای بازگشت به تخت خواب را باور نداشت.

۱- زهدان: بچه دان

۲- خوی: عرق تن

دست بر سر و رویش کشید. هویی بلند از دهانش برآمد، دندان‌هایش را به هم فشرد، چشم‌ها را بر هم نهاد و بی‌درنگ گشودشان و به یکباره با گام‌هایی استوار پیش رفت و خود را به تخت رساند و رویش نشست و دم به بند کشیده شده در سینه‌اش را بیرون داد و دراز کشید. به تندی دم می‌زد و چشم به آسمانه تیره خوابگاهش دوخته بود.

ماه پیکرش را در بالای چارچوب پنجره مهتابی جا داده بود و در پس پیکر شب‌پرک آویخته بر درگاه می‌درخشید. شهین پس از بازیافتن آرامشش، لبه تخت را گرفت و به دشواری برخاست و نشست و ناگهان چشمش به درگاه مهتابی افتاد. در میان گردی درخشان ماه، سایه سیاه پیکر شب‌پرک خودنمایی می‌کرد. دهانش از دیدن آن چشم‌انداز شگفت گشوده شد و ترس ناشناخته‌ای از ژرفای درونش جوشید و بر دل بی‌تابش چنگ انداخت. همان دم چشمان شب‌پرک درخشید. درخشش سبزفام برآمده از آن چشمان ناپیدا چونان تیرهای اهریمن بر جاننش نشست و جوش و خروشی دیوانه‌کننده در جان به لب آمده‌اش بر پا کرد. ناگهان با همه توان جیغ کشید.

هراسان پی‌درپی جیغ می‌کشید. در خوابگاه باز شد و به یکباره روشنایی جای پرتو سبز را گرفت. شهین کنار تخت خواب ایستاده بود، دست‌هایش را مشت کرده، با چشمانی درانده شده با همه توان جیغ می‌کشید.

بانوی هراسان سر تا پا می‌لرزید، رویش سرخ و تنش خیس و چشمانش پر از اشک بود. خسرو هراسان خود را به او رساند و بازوهایش را گرفت و گفت:

- آرام باش، چیزی نیست، بس کن.

بانوی پریشان با دیدن همسرش و شنیدن آوای او به خود آمد و دیگر جیغ نکشید. سرگشته پیرامونش را نگرست، خوابگاهشان مهتابی نداشت. همسرش پرسید:

- دنبال چه می‌گردی؟

مهرآزما * ۵

- پنجره مهتابی!

- اینجا که مهتابی ندارد! باز خفتک می دیدی؟

- خفتک؟! نه، خفتک نبود، او اینجا بود.

- کی اینجا بود؟

- اهریمن!

خسرو دست‌های او را رها کرد، سرش را میان دست‌هایش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

- اهریمن کجا بود! خواب دیدی نازبانوی من. برو آبی به رویت بزن تا آرام شوی.

شهین دستی به ابرویش کشید و آهسته گفت:

- چشم.

تا از جا جنیید، خسرو خودش را کنار کشید و پرسید:

- همراهت بیایم؟

- نه. جای درست می‌کنی؟

- آره.

- سپاس.

لبخند بر لب‌های خسرو شکفت، چشمکی به او زد و دستش را جنباند تا هنگام گذشتن شهین از کنارش پیکر او را نوازش کند. پس از رفتن همسرش نگاهی به دستش انداخت و آه کشید و سرجنبان از خوابگاهشان بیرون رفت.

خسرو پس از گذشتن از دروازه، زیر سایبانی ایستاد. خودرو را خاموش کرد و پیاده شد. داشت در خودرو را می‌بست که هیاهویی شنید، سر برگرداند و دید جوانی ژولیده‌موی را از خودروی ویژه بیماران پیاده می‌کنند. پیراهن ویژه بیماران روانی به تن جوانک پوشانده بودند و او خشمگین فریاد می‌زد و ناسزا می‌گفت.

دو پرستار همراه با تختی چرخدار از ساختمان بیمارستان بیرون آمدند و شتابان به سوی پرستارهایی که بیمار را از خودرو پیاده کرده و تلاش می‌کردند او را آرام نگه دارند رفتند. سینا نیز پشت سر پرستارهای آورنده تخت چرخدار بیرون آمد. خسرو که برای دیدن او به بیمارستان رفته بود برایش دست تکان داد. روانپزشک جوان که خسرو و دست جنبانش را ندیده بود، نزدیک در ایستاد و به تلاش پرستارها چشم دوخت. آنان جوان خردباخته را روی تخت خواباندند و با بندهایی پیکرش را به تخت بستند.

مرد دیوانه با نیرویی پایان‌ناپذیر تکاپو می‌کرد و تلاش برای رها شدن را یک‌دم فرو نمی‌گذاشت. او فریاد زنان پس سرش را به تخت می‌کوبید و ناسزاهای شرم‌آور همانند گدازه‌های آتشفشانی به غرش درآمده از دهانش بیرون می‌پریدند. برخی زنان که نزدیک‌تر بودند شرمگین لب به دندان می‌گزیدند و سر می‌جنباندند. برخی مردها هم سرافکنده آهسته می‌خندیدند و دیگران بی هیچ واکنشی می‌نگریستند و گوش می‌دادند.

چندان نگذشت که پرستارها تخت را به سوی در بیمارستان راندند و دیوانه هرزه‌گوی را به درون بردند. سینا که با نگاه نزدیک شدن و گذشتن مهمان تازه و دور شدنش را همراهی می‌کرد، پس از بسته شدن لنگه‌های در شیشه‌ای خودکار بیمارستان، دمی ژرف فرو برد و دست‌هایش را از جیب‌های روپوش سپیدش بیرون آورد و آنها را بالا برد و بر سرش کشید. چند کبوتر که بر لبه بام بیمارستان نشسته بودند پرواز کردند. سینا با شنیدن تاپ‌تاپ بال زدن آنها سر چرخاند و چشم به آسمان دوخت. کبوتران برخاسته از بام شتابان به سوی دسته‌ای کبوتر که با هم پرواز می‌کردند رفتند و به آنها پیوستند. خسرو پیش رفت و چند گام مانده به سینا، او را فراخواند:

- سینا.

سینا سر چرخاند و به خسرو نگریست. گویا او را نشناخته بود، خسرو به او رسید و پیشِ رویش ایستاد و گفت:

- درود بر شما.

- درود!

خسرو به شانه سینا زد و گفت:

- چرا سرگشته‌ای؟

- تو هستی خسرو! خوبی پسر؟

با هم دست دادند، سینا از این‌که در نگاهِ نخست او را به جا نیاورد پوزش خواست و سراغ شهین را گرفت. خسرو آه کشید و گفت:

- روز به روز آشفته‌تر می‌شود.

سینا دستِ او را رها کرد و پرسید:

- چیزی می‌خوری؟

خسرو سر تکان داد، سینا گفت:

- برویم دفترِ من یا...

- باغ را بیشتر دوست دارم.

سینا دستِ رویِ شانه خسرو نهاد و آرام فشار داد و گفت:

- سخت‌نگیر.

خسرو خندید و هیچ نگفت. سینا خود را کنار کشید و دست به سویِ در گرفت و گفت:

- بفرمایید.

خسرو راه افتاد. سینا هم دوش به دوش او رفت. به در رسیده و نرسیده لنگه‌هایش به جنبش درآمدند و به دو سوی رفتند. آنان به درون رفتند و لنگه‌هایِ در بی‌درنگ به سویِ هم روان شدند و راه را بستند.

هنگام گذشتن از سرسرای بزرگ، خسرو چشم به سنگ‌های سیاه و سپید کفِ شترنجی دوخته بود. نیم‌نگاهی هم به باشندگانِ پریاهوی آنجا نینداخت. از راهرویی دراز با دیوارها و کف و آسمانهٔ سپید که دو سویس دره‌ایی روبه‌روی هم دیده می‌شد گذشتند و به ایوانی دلگشا رسیدند. آسمانهٔ ایوان را دوازده ستون بلند نگه داشته بودند که پوشش سنگی داشتند. پایه و سرِ ستون‌های ایوان را با گچ همانند سر و تهِ ستون‌های کاخِ آپادانای پارسه^۱ ساخته بودند.

در پایانِ راهروهایی که به ایوان می‌رسیدند دره‌ایی کار گذاشته شده بود و نگهبانانی همواره آمد و شد به باغ را می‌پائیدند. نگهبانان دورِ هم گرد آمده و سخن می‌گفتند. آنان با دیدنِ سینا با تکان دادنِ سر و گذاشتنِ دست روی سینه و بر زبان آوردنِ واژه‌هایی دوستانه مهرِ خود را به او نمایان کردند و پاسخی همسان دریافت کردند.

سینا در آستانهٔ باغ و دمِ پلکانِ سنگی ایستاد. خسرو که گامی پیشتر رفته بود ایستاد و به سوی سینا چرخید و گفت:

- اگر کار داری به کارت برس، من گوشه‌ای می‌نشینم تا بیایی.

- برو کنارِ استخر بشین تا بیایم، زود برمی‌گردم.

خسرو راه افتاد و پس از پایین رفتن از پلکان، چند گام به سوی استخر پیش رفت، آبیگری کم‌ثرفا و بزرگ که میانِ باغ دامن گسترده بود و آب‌نماهای چشم‌نوازی در جای جایش دیده می‌شد. نزدیکِ استخر ایستاد، درنگش به درازا کشید. پرستاری که زیرچشمی او را می‌پائید به سویس رفت. خسرو سر جنباند و چرخید و نگاهی به ساختمانِ سه اشکوبه^۲ تیمارستان انداخت. پرستار چند گام مانده به خسرو پس از چرخش او دودل شد و ایستاد تا ببیند چه پیش خواهد آمد. خسرو با نگاهی سرشار

۱- پارسه: تخت جمشید

۲- اشکوبه: طبقه

از اندوه ساختمان را می‌نگریست. پنجره‌های زیرزمین نرده نداشت، بیماران درمان‌ناپذیر را در آنجا، درون قفس‌های آهنی نگهداری می‌کردند.

از دو سو دیواری بلند به ساختمان پیوسته بود، دیواری که دورتادور باغ ساخته شده بود و از دو سو به ساختمان بیمارستان می‌رسید. از این روی تنها راه رفت و آمد به آن پردیس پندارپرور، گذشتن از ایوان بود. خسرو آه کشید و دست بر پیشانی‌اش نهاد. چرخید و چشم به باغ دوخت.

در جای‌جای آن بوستان زیبا، بیماران با پوشاکی همسان این‌سو و آن‌سو می‌رفتند یا روی نیمکت‌ها نشسته و هر کدام به کاری سرگرم بودند. پیرمردی کنار درختچه‌ای ایستاده بود و بی‌دربی پس از پائیدن پیرامونش، شلوارش را تا زانو پائین می‌کشید و پس از درنگی، دوباره آن را بالا می‌کشید. نزدیک او زن جوانی روی نیمکت نشسته بود و دست‌هایش را پیش روی خود همانند کسی که فرمان خودرویی را گرفته باشد نگه داشته و خود را تکان می‌داد و گاه دنده عوض می‌کرد و از میان لب‌هایش آوای قان‌قان بیرون می‌آمد.

خسرو راه افتاد. هنگامی که از برابر زن راننده می‌گذشت درنگی کرد و به او چشم دوخت. چشمان زن دیوانه گرد شد، به یکباره پایش را به جلو فشار داد و خود را پس کشید و آوای جیغ‌مانندی از دهانش بیرون پراند. تکان تندی خورد و از جنبش ایستاد و به خسرو خیره شد. خشم در چشمان به سرخی گرائیده‌اش می‌جوشید. خسرو لبخند زنان برایش دست تکان داد. زن دیوانه از کوره در رفت و دهان به ناسزا گشود، از جایش برخاست و پرخاشگر دست به سوی خسرو دراز کرد و گفت:

- مگر چشم نداری مرتیکه؟

خسرو خندید، زن داد زد:

- گمشو برو کنار تا زیرت نگرفتم... گوساله!

خسرو راه افتاد. زن غرغرکنان نشست و دوباره رانندگی از سر گرفت. به سوی سایبانی چوبی که کنار استخر ساخته شده بود رفت و زیر سایه‌اش نشست. چند مرغابی نزدیکش آبتنی می‌کردند و دو دیوانه پاهایشان را درون آبگیر نهاده و پا بر آب می‌زدند و قاه‌قاه می‌خندیدند.

خسروی درمانده نگاهی به آسمان انداخت، خورشید به ایوارگاه^۱ نزدیک می‌شد و دیگر گرمایش جانی نداشت. پیرزنی از راه رسید و کنارش نشست. خسرو پرسید:

- خوبی مادر جان؟

پیرزن با نوکِ زبانش لب‌هایش را تر کرد و هیچ نگفت. خسرو دست در کیفش فرو برد و خودکار و دفترچه یادداشتش را بیرون آورد و نوشتن آغازید. سرگرم نوشتن بود که به یکباره زن سالخورده از جا جهید و جیغ‌کشان پا به فرار گذاشت و پشت درختچه‌ای پنهان شد. خسرو شگفت‌زده پیرامونش را نگرست و سر در نیارود آن پیرزن از چه گریخته است.

چشم به استخر دوخت و گوش به شرشر آب سپرد. ناگهان آبفشان‌ها به کار افتادند و هیاهوی گوشنواز پاشش و ریزش آب در باغ پیچید. دیوانه‌هایی که کنار استخر آب‌بازی می‌کردند به هیجان آمده و جیغ و داد راه انداختند و خندان از جا برخاستند و به سوی نزدیک‌ترین آبفشان رفتند.

خسرو دلگیر و پُرانده سر به ستون چوبی سایبان نهاد و به دست‌افشانی و پایکوبی مردان همیشه‌خندان و کودک‌منش چشم دوخت. در خود فرو رفته بود که سنگ‌ریزه‌ای به سرش خورد. سر برگرداند و پشت سرش را نگاه کرد. پیرزن گریخته از کنارش سر خود را از لابلای شاخه‌های درختچه‌ای که درونش پنهان شده بود بیرون آورده و با تکان دادن دست او را به سوی خود می‌خواند.

از جا برخاست تا به سویش برود، سینا از راه رسید و گفت:

- بشین.

خسرو به او نگریست. جام آبمیوه‌ای که به سویش دراز شده بود را گرفت، سپاسگزاری کرد و نشست. سینا روبه‌رویش نشست و پرسید:

- شهین در خانه تنهاست؟

- نه. به بازار رفته.

- بازار؟!

- آره. از چند روز پیش خود را دخترِ موبدِ موبدانِ شهرِ استخر می‌پندارد! فردا شب هم خواستگار دارد، آن هم چه خواستگاری!

- خواستگار؟ رفته بازار برای شبِ خواستگاری خرید بکند؟

- آره. می‌گفت پوشاکِ درخوری برای شبِ خواستگاری ندارد.

- چه آشفتگیِ شگفتی!... بخورش تا گرم نشده.

سینا جام آبمیوه‌اش را به لب‌هایش چسباند، کمی نوشید و پرسید:

- هنگامِ پریشانی تو را می‌شناسد؟

خسرو که چشم به جام دوخته بود گفت:

- گاهی می‌شناسد، گاهی نه!

آه کشید و جام را بالا برد. داشت به آرامی می‌نوشید که سنگ‌ریزه‌ای به سرش خورد. سر برگرداند و دید پیرزنِ پنهان میانِ درختچه باز او را به سویِ خود می‌خواند. سینا گفت:

- نگاهش نکن، برگرد.

- مهمانان تازه است؟

- مهمان نیست، ماده‌دیوی پلید و پست است که همتا ندارد!

سنگ‌ریزه‌ای در جام سینا افتاد، او با دلخوری نگاهی به زنِ سالمند انداخت و زیر لب غرید:

- پتیاره^۱ بی‌شرم!

- چرا ناسزا می‌گویی؟

- هنوز یک ماه نشده که اینجاست، چند پرستار و چند بیمار را وادار به هم‌خوابگی با خود کرده.

- چه می‌گویی؟ با این گنده‌پیرِ پژمرده هم‌خوابه شده‌اند!

- انگار مهرهٔ مار دارد! پرستارهای بیچاره‌ای که به دامش افتاده‌اند می‌گویند کشتی جادویی را به یاد می‌آورند که از خود بی‌خودشون کرده، به خودشان که آمده‌اند در آغوش زنِ جادو گرفتار بوده‌اند.

خسرو سر برگرداند و به پیرزن نگریست. چهره‌ای نفرت‌برانگیز داشت، چشمِ پیش‌لُج^۲ بود و درخششی برانگیزنده می‌تاباند.

- فراموشش کن، از شهین بگو.

خسرو سر برگرداند و گفت:

- چه بگویم؟ روز به روز پریشان‌تر می‌شود... می‌ترسم!

- از چه می‌ترسی؟

چشمانِ خسرو پر از اشک شد. با آوایی لرزان گفت:

- نمی‌خواهم شهین را در چنین جایی ببینم.

- نگران نباش. آشفتگی‌های روانی هم بیماری هستند و درمان‌پذیر. پیش از هر کاری باید گونهٔ بیماری و چراییِ پدیدار شدنش شناسایی شود، اگر گامِ نخست را درست برداریم درمانِ کارِ آسانی خواهد بود.

۱- پتیاره: بدکاره

۲- لُج: زشت

- می‌توانی شب سری به ما بزنی؟

- چرا که نه.

- سپاس.

- نیازی به سپاسگزاری نیست. بخورش، گرم شد!

آوای شرشر آب و زمزمه دلنشین شهین از گرمابه به گوش می‌رسید. خسرو در خود فرو رفته و در آغوش پنداربافی‌های دور و دراز می‌لولید. درماندگی برآمده از پریشانی روزافزون همسرش چون خوره بر جان شادی و آرامشش افتاده بود، بردباری و توانش آرام آرام می‌فرسود و نمی‌دانست فرجام زندگیشان چگونه خواهد شد.

از هنگامی که با شهین آشنا شده و همسرش شده بود کامیابی شیرینی با زندگیش آمیخته بود. خوشبختیش چندان نپاییده، با رخ‌نمایی آشفته‌گی روانی شهین تلخی به کامش نشست و شادکامی زندگیشان رنگ باخت. ترس از بازگشت به تنهایی آزاردهنده‌ای که پیش از دل سپردن به او آزموده بود بی‌تابش می‌کرد. هر چیزی برایش پذیرفتنی بود بجز بیگانه شدن به چشم همسرش.

چندبار که شهین هنگام دچار شدن به پریشانی او را شناخت و از خویش راندش، دشوارترین آزمون زندگی زناشوییشان را از سر گذراند. در باورش نمی‌گنجید که به چشم همسر و همدمش بیگانه شده باشد و چون تازی بدکاره‌ای رانده شود. هستیش با هستی شهین پیوند خورده بود و در ژرفای دلش رنج چیره شده بر روان او را درمی‌یافت و از این که برای رهایی او از چنان دردِ بغرنجی کاری از دستش بر نمی‌آمد خودخوری می‌کرد.

می‌ترسید پریشانی‌های گاه‌به‌گاه و زودگذری که با روندی روزافزون بیشتر می‌شدند، شهین را از مرز خردمندی خودآگاه فراتر ببرد و او را گرفتار دیوانگی درمان‌ناپذیری کند.

اشک در چشمان خیره‌مانده‌اش به خروش درآمده بود و برای فروغلتیدن بر رخسار رنگ‌پریده‌اش بی‌تابی می‌کرد. سرمای گزنده‌ای بر پاهایش چنگ انداخته بود و آرام آرام در پیکرش می‌پراکند و بر سستی تن رنجورش می‌افزود.

بانگ ناگهانی زنگ خسرو را از جا پراند. سرشک از چشمانش فروچکید، تن ناتوانش را جنباند و پنجه بر کناره تختی که رویش لمیده بود انداخت و برخاست. چشمش سیاهی رفت و ریزه‌های درخشانی پیش چشمش به چرخش درآمدند. دست بر پیشانی نهاد، می‌خواست دوباره بنشیند که بانگ زنگ بار دیگر در خانه پیچید. پا پیش گذاشت و راه افتاد و به سوی درواز کن رفت. چهره سینا در نمایشگر نمایان بود، گوشی آن را برداشت و به او درود گفت و همزمان کلید درواز کن را فشار داد و پرسید:

- باز شد؟

گوشی را سر جایش گذاشت. در خانه را گشود و بیرون رفت و پس از روشن کردن چراغ‌های سرای، چشم گرداند و نگاهی کاونده به جای‌جای باغچه انداخت. آوای تق‌تق گام‌های سینا خاموشی شبانه را می‌شکست و پیش می‌آمد. با پدیداری پیکر او لبخندی بر لب‌های خسرو شکفت و بی‌درنگ پژمرد. نگاه ژرف‌کاو سینا از دور چشمان بی‌تاب خسرو را می‌پائید. به یکدیگر درود گفتند، خسرو گامی پیش رفت، دست‌هایشان به سوی یکدیگر شتافتند و دوستانه در هم گره خوردند و یگدیگر را فشردند. میزبان تلاش می‌کرد با خنده‌ای ساختگی اندوه نمایان در چهره‌اش را پنهان کند و مهمان زیرک با نگرستن بر درخشش اشک ماسیده بر روی زرد دوستش ناگفته‌های داستان را می‌خواند. سینا پس از پاسخ دادن به خوشامدگویی و سپاسگزاری خسرو پرسید:

- خوب هستی؟

- سپاس، تو خوبی؟

- بد نیستم.

- بفرمایید.

به درون خانه رفتند و در را پشت سرشان بستند. بی آن که سخنی بگویند تا مهمان خانه پیش رفتند. نخستین چیزی که در آنجا نگاه تیز سینا را به سوی خود کشید بربتی زیبا بود که کنار آتشگاه دیواری روی تشکچه‌ای نهاده شده بود. سر به سوی خسرو چرخاند و گفت:

- نگفته بودی بربت می‌نوازی!

- شهین خریده.

- آفرین به شهین. کی خریده؟

- امروز.

- چه خوب!

سینا کیفش را روی میز پذیرایی مهمان خانه گذاشت و به سوی ساز رفت. خسرو سردرگم سرش را خاراند و به آشپزخانه رفت. سینا کنار تشکچه نشست، ساز را برداشت و زیر و زبرش را نگریست. خسرو بازگشت و پرسید:

- چیزی می‌خوری؟

- نه. بیا بشین. شهین کجاست؟

- گرمابه.

- آها... اگر شهین سرگرم یاد گرفتن نوازندگی شود پریشانیِ روانیش کاهش پیدا می‌کند.

خسرو آه کشید. راه افتاد و رفت روبه‌روی سینا نشست. چنگ در موهایش انداخت و به تندی سرش را خاراند. سینا پرسید:

- چرا آشفته‌ای؟

- اگر گرایش به نوازندگی بخشی از پریشانیِ روانش باشد چه؟

سینا ابروانش را بالا کشید، چهره‌اش سرشار از پرسشگری بود. خسرو دنبال سخنش را گرفت و گفت:

- شهین تا دیروز هیچ سازی به دست نگرفته بود، امروز که به خانه بازگشتم مانند نوازنده‌ای چیره‌دست بربت می‌زد.

- چه می‌گویی؟!

- می‌گوید از شش سالگی نواختن بربت را آغاز کرده و استادش مادرش بوده.

- مادرش؟

- می‌دانی که مادرش سر را از جهان رفته.

- پس؟!

- در باور شهین پندار دختر موبد موبدان شهر باستانی استخر بودن روز به روز نیرومندتر می‌شود.

سینا سر به زیر افکند و در خود فرو رفت. خسرو کوتاه‌زمانی خیره او را نگرست و سپس از جا برخاست و راهی آشپزخانه شد. شهین از گرمابه بیرون آمد، دست بر موهای خیسش کشید و به خوابگاهشان رفت. خسرو نزد سینا بازگشت و پرسید:

- شام خورده‌ای؟

- آره.

- چای می‌خوری؟

- نه.

خسرو نشست و چشم به چشمان سینا دوخت. نگاهشان به هم گره خورد و به هم خیره ماندند. زمانی دراز سپری شد، شهین با موهای خشک و آراسته از خوابگاه بیرون آمد، به سوی آشپزخانه می‌رفت که چشمش به سینا افتاد. خندان و شادمان راه کج کرد و به مهمان‌خانه رفت و به او درود گفت. سینا با شنیدن آوای خوش بانوی میزبان چشم از چشم خسرو برگرفت و پاسخ شهین را داد و بی‌درنگ از جا

برخواست. بانوی خندان دست به سویِ مهمان پیش برد، سینا بربت را به دستِ چپ داد و با دستِ دیگر دستِ او را فشرد.

شهین پس از پرسش و پاسخی کوتاه با سینا، نیم‌نگاهی به همسرش انداخت و پرسید:

- جادویش کرده‌ای؟

- من که جادوگر نیستم شهین جان!

شهین شادمان به او چشم دوخت و گفت:

- باور کردنش سخته.

- ای بابا.

سینا با پا به زانوی خسرو زد، او از جا پرید و شگفت‌زده پرسید:

- چه شده؟

شهین خندید و پرسید:

- چرا زمین نشسته‌اید؟

با دست سینا را به نشستن روی تخت فراخواند، او با تکانِ سر از شهین سپاسگزاری

کرد و راه افتاد. خسرو نیز برخاست و پرسید:

- خوبی؟

- خوبم. چرا پریشانی؟

- من خوبم!

سینا که بربت را به بر گرفته بود و نوازشش می‌کرد، سر به سوی شهین چرخاند و

پرسید:

- زخمه‌اش^۱ کجاست؟

شهین شادمان پاسخ داد:

- اینجاست.

خم شد و از کنار تشکچه پر زیبایی برداشت و به سوی سينا رفت. خسرو سردرگم و اندوهگين به آشپزخانه رفت، شهین خود را به سينا رساند و پر را به سويش دراز کرد. چشمان مهمان درخشید، پر را گرفت و آهسته زیر لب گفت:

- شاه پر شاهین!

- آره.

- از کجا پیدایش کردی؟

- زمانی دراز در بازار پرندۀ فروشها گشتم و پرسوجو کردم تا توانستم یکی پیدا کنم.

- آفرین به تو!

شهین چرخید و چند گام دورتر روبه روی سينا نشست و به رفتار مهرورزانۀ او با ساز چشم دوخت. چنان بربت را نوازش می کرد و در آغوش جا داده بود که گویا فرزند یا دلبرش را به بر گرفته است. زخمه ای بر تار ساز زد. آوایی بم در خانه پیچید. با زخمه ای دیگر آوایی زیر به گوش رسید. شهین آه کشید، خسرو از راه رسید و سینی کوچکی را روی میز نهاد و کنار همسرش نشست. شهین او را نگریست و با لبخندی دلنشین پذیرایش شد و خود را جنباند تا پیکرش به پیکر شوی دلنگرائش بچسبد. خسرو دست روی شانۀ همسرش گذاشت و لبخند زد. سينا آغاز به نواختن کرد، شهین سر بر شانۀ خسرو نهاد و چشم به دست زخمه زن سينا دوخت.

رامشگری^۱ دلانگیز مهمان پرشور، شادی و آرامش در خانه پراکند. پس از خاموشی گرفتن ساز، شهین سر بلند کرد و برای نوازندۀ شورآفرین دست زد. سينا بربت را کنار گذاشت و پرسید:

- پسندید استاد؟

- استاد شما هستید نه من!

- ای بابا.

شهین سر خم کرد و همسرش را نگریست. سینا به سخن گفتن دربارهٔ رویدادهایی آغازید که چرایی و چگونگی پدیدار شدنشان ناشناخته هستند و رازشان ناگشوده مانده است. او سخن را به پریشانی‌های شهین کشاند و با گویشی خشک از او پرسید:

- بجز نوازندگی توانایی دیگری هم پیدا کرده‌ای؟

- چند روزی هست که هرچه در خواب می‌دیدم در بیداری می‌بینم، گاهی دیدم دگرگون می‌شود و خود را در شهر باستانی استخر می‌بینم.

- از کجا می‌دانی آنجا شهر استخر باستانی است؟

شهین شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- باورم چنین است.

- دیدن چنین چیزهایی از کی آغاز شد؟

- هفت روز پیش.

- آن روز چه دیدی؟

شهین آه کشید و با گویش بازیگران بازگویندهٔ داستانی نمایشی، گفت:

- نزدیک بیگانه در چمنزار بیرون شهر نشسته بودم. ایوارکی خنک بود و دشت سرسبز آرامشی دلپذیر داشت. آوای خروش آب از دور به گوش می‌رسید، باد سبزه‌ها را نوازش می‌کرد. چهچهٔ هزاران و چکاوک‌ها در هم می‌آمیخت، جویبار باریکی که از رودخانه جدا شده و در میانهٔ چمنزار روان بود از کنارم می‌گذشت و به سوی شهر می‌رفت. کنار جوی سروهای سربلندی سر برافراشته بودند، بید بزرگی دور از سروهای سرافراز شاخه‌های آویخته‌اش را در برابر باد می‌لرزاند و مرا به سوی خود فرامی‌خواند.

برخاستم و از جوی گذشتم تا به سوی بید تنها بروم. مادیان سیاهم به دنبال آمد و به تاخت از کنارم گذشت. خود را به درخت باشکوه رساندم. زیرش نشستم و به تنه ستمبرش پشت دادم و به شاخه‌های لرزان در آغوش باد چشم دوختم. آوای زنگوله‌ها نگاهم را به سوی کاروانی کشاند که از دروازه شهر بیرون می‌آمد. مادیانم از برابرم گذشت و بازگشت، سرمست روی دو پایش بلند شد و شیهه کشید و یال افشاند و تاخت از سر گرفت.

چهارزانو نشستم. پر شاهینی که در گیسوی کمندم فرو کرده بودم را از بالای سرم برداشتم و سرگرم کوک کردن تارهای بربتم^۱ شدم. سرم را پایین انداخته، گوش تیز کرده آوای تارها را می‌سنجیدم که چشمم به تاسک لغزنده‌ای افتاد که پیش رویم برپا شده بود. مورهای کوچک و بزرگ پیرامون تاسک در آمد و شد بودند. مورچه‌ای پیرامون تاسک می‌گردید و زیر و زبرش را می‌نگریست و شاخک می‌جنباند، پر کاهی در تاسک افتاده بود که گویا مورچه بی‌پروا نمی‌توانست از آن بگذرد.

دستم سست شد و چشمم به مورچه خیره ماند. پس از چند بار چرخش پیرامون تاسک سرانجام مور کوچک دل به دریا زد و از پشته کوتاه تاسک بالا رفت و به سوی پر کاه شتافت و آن را به دندان گرفت و خواست بازگردد که لغزندگی تاسک گرفتار آمد و به میانه گودش کشیده شد. مورچه نگون بخت در دام لغزان فرو می‌رفت. دلم ریش شد، از جا جنبیدم و پر شاهینم را به سوی تاسک دراز کردم، مورچه که همچنان پر کاه را به دندان داشت با دست‌های کوچکش به پر شاهین چنگ زد. دریغ که هرچه کوشید نتوانست خود را بالا بکشد. گویا خداوندگار^۲

۱- بربت: نوعی ساز

۲- خداوندگار: صاحب

تاسک از زیر پاهای او را گرفته و به پائین می‌کشید، فرجام تلخِ مور فرا رسید، دستش از پرِ شاهین کنده شد و همراهِ کاهش به درونِ تاسک فرو رفت و ناپدید شد. اندوهگین دست پس کشیدم و آه از نهادم برآمد. چشم به تاسک دوخته بودم و امید داشتم مورچه بیرون بیاید. از لغزش افتادنِ تاسک نشانه به پایان رسیدنِ زندگیِ مورِ شکار شده بود. چشم از تاسک برگرفتم و به آسمان نگریستم. شاهینی سوار بر باد بال گسترده و به نرمی چرخ می‌زد. آوای شیههٔ مادیانم در گوشم پیچید، به دنبال آن شیههٔ اسبِ دیگری را شنیدم که آوایش چون آوای شیههٔ اسبِ خودم برایم آشنا بود. سر چرخاندم و ارگبذ^۱ شهر و پسرانش را دیدم که همراهِ گروهی جنگاور پیش می‌آمدند.

تپشِ دلم تند شد، گرمایی خوشایند در گوش‌هایم پدیدار شد. فشردگی سینه‌ام دم برآوردن را برایم دشوار کرد، نگاهم به چهرهٔ پسرِ بزرگِ ارگبذ خیره مانده بود و نمی‌توانستم چشم از او برگیرم. آنان کنارِ جوی ایستادند و به گفت‌وگو با مادرم سرگرم شدند. همچنان چشم به شاهین دوخته بودم و در دلم برازندگی و شکوه پهلوانِ نامدار و پرآوازه را می‌ستودم. او پس از درنگی کوتاه پیشِ مادرم دهنهٔ اسبش را کشید و از جوی گذشت و به سویم آمد.

پیکرِ اسبِ سپیدش درخششِ شگفتی داشت و تنومندیش در برابرِ تنومندیِ پهلوان به چشم نمی‌آمد. نزدیک که شد بربت را زمین گذاشتم و از جا برخاستم. شاهین از اسب پیاده شد و با دست آرام بر سرین^۲ آن زد، اسبِ سپید راه افتاد و به سوی مادیانِ سرمستم رفت. دست‌هایم را پیش بردم، پهلوان دست پیش آورد و آنها را گرفت. زبان در کامم نمی‌چرخید که چیزی بگویم، او هم با چشمانی درخشان به چشمانم خیره مانده بود و هیچ نمی‌گفت. شیههٔ اسب‌ها خیرگی بی‌پروایمان را درید، سر برگرداندم و

۱- ارگبذ: فرمانده سپاه شهر

۲- سرین: کپل

دیدم دو اسب رو در روی هم روی پاهایشان ایستاده و شیهه می‌کشند. پس از فرود آمدن، سرمست به تاخت درآمدند تا دشت را درنوردند.

شهین خاموش شد و چشم به خسرو دوخت. نگاه او از نگاهِ کاونده همسرش گریخت. دست به سوی یکی از فنجان‌های آرمیده بر سینی دراز کرد و آن را برداشت و نوشیدنی را بویید. شهین رو به سینا گفت:

- بفرماید.

سینا تکانی خورد و دستش را دراز کرد تا فنجانِ دیگر را بردارد. شهین از جا برخاست و به آشپزخانه رفت و کوتاه‌زمانی نگذشته با سبزی میوه و چند پیش‌دستی و کارد بازآمد، آنها را روی میز نهاد و دوباره به آشپزخانه بازگشت. خسرو پرسید:

- چنین رویدادی در دانش روانشناسی نشانه چیست؟

- روانشناسی پاسخی برای پرسشت ندارد!

- هوم!

- برای یافتن پاسخ به چنین پرسش‌هایی از چندی پیش به پژوهش درباره فراروانشناسی رو کرده‌ام.

- فراروانشناسی؟! روان را نشناخته به فرایش چشم دوخته‌ای؟

سینا خندید و گفت:

- فراروانشناسی نام درستی نیست، چراکه آنچه فراروان می‌نامند لایه‌های پنهان روان هستند. می‌دانی که روان ما دو بخش خودآگاه و ناخودآگاه دارد، یادمان‌های زندگی پشت سر گذاشته شده، تنها بخش ناچیزی از ناخودآگاه روانمان است.

دانش روانشناسی با خودآگاه و بیرونی‌ترین لایه ناخودآگاه سر و کار دارد. گاه رویدادهایی دیده می‌شود که روانشناسی توان گشودن راز چرایی و چگونگی پدیدار شدنشان را ندارد، برای رازگشایی از این پدیده‌ها باید دانش امروز و باورهای کهن را

درهم آمیخت و با یاری گرفتن از باورهای کهن به آزمودن چنین رویدادهایی دست زد.

- هوم.

شهین از آشپزخانه خسرو را فراخواند. او برخاست و به آنجا رفت. سینا دفترچه و خودکاری از کیفش بیرون آورد و آغاز به نوشتن کرد. شهین و خسرو بازگشتند و روبه روی سینا نشستند. او تندتند می نوشت. شهین برخاست و یکی از پیش دستی ها را برداشت و هلویی و سیبی و خوشه ای انگور درونش نهاد و جلوی مهمانشان گذاشت. سینا زیر لب سپاس گفت. بانوی خانه پیش دستی دیگری برداشت و درونش میوه گذاشت و آن را به سوی همسرش دراز کرد. خسرو پیش دستی را گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه.

شهین دوباره سر جایش نشست، خسرو پرسید:

- خودت نمی خوری؟

شهین به چشم او چشم دوخت و پرسید:

- اگر دیوانه شوم و درمانی برای دردم نباشد چکار می کنی؟

خسرو بی درنگ پاسخ داد:

- تا وقتی زنده هستی و توان دارم پرستارت خواهم بود.

شهین خندید و دست دور گردن او انداخت و برگونه اش بوسه زد. سینا زیرچشمی نگاهشان کرد، ابرو درهم کشید و تک سرفه ای کرد. شهین سر به سوی او گرداند و

پرسید:

- دلت برای دلارام تنگ نشده؟

سینا در جایش جابه جا شد و گفت:

- آدینه 'باز می‌گردد.
- راست می‌گویی؟
- آره.
- چه خوب. چند روز می‌ماند؟
- یک ماه.
- پس چرا دیروز که گفت وگو می‌کردیم نگفت باز می‌گردد؟!
- به هیچ کس نگفته‌ایم، چون می‌خواهیم همه یک ماه را با هم باشیم، خودمان دوتا.
- چه بی‌مزه، پس ما چه؟
- شما هم با هم باشید شهین‌جان.
- من پیشنهادِ بهتری دارم سینا‌جان، هنگامی که دلارام بازگشت، تو و خسرو را می‌فرستیم گردش تا یک ماهی آسوده باشیم و برای هم دردِ دل کنیم.
- سینا دست از نوشتن کشید و گفت:
- نه.
- آره.
- این کار را نکن، خواهش می‌کنم.
- امشب به دلارام زنگ می‌زنم.
- می‌توانیم با هم کنار بیاییم، چهارتایی می‌رویم یک جایی و خوش می‌گذرانیم!
- خوب نیست.
- دست بردار نازنین... تو یک چیزی بگو خسرو‌جان.
- آوای زنگ شنیده شد. شهین برخاست و به سوی گوشه رفت و آن را برداشت و درود گفت و سپس با آوایی شادمان پرسید:

- خوبی دلارام جان؟... خوبم... چه خوب... داشتیم درباره آمدنت گفت و گو می کردیم که... آره اینجاست... شوخی می کنی...

خسرو پرسید:

- داشتی درباره فراروانشناسی می گفتی!

سینا سر جنباند و گفت:

- می دانی که روانشناس رفتار مردم را می کاود تا به چرایی و چگونگی پدید آمدن ویژگی های رفتاری برآمده از روان پی ببرد. در این بررسی، گذشته دور و نزدیک مردم جست و جو و واکاوی می شود تا سازمان روانی پدیدآورنده رفتارها شناخته شود. - خوب.

- روانکاو تا دوران نوزادی پسر وی کرده و به کاوش ناخودآگاه می پردازد تا با آشکار کردن یادمان های فراموش شده، به پرسش چرایی پدیداری نابهنجاری های روانی پاسخی پیدا کند. گاه پریشانی روانی دارای ویژگی هایی است که هرچه در رویدادهای گذشته بیمار کاوش می شود چیزی که بتوان آن را ریشه پدیداری پریشانی دانست پیدا نمی شود.

این پریشانی ها ریشه در جایی و چیزی دارند که روانشناسی به آنجا و آن چیزها دسترسی ندارد، این است که ناچاریم از چارچوب تنگی که روانشناسی برای روان ساخته فراتر برویم و گام در راه شناسایی ویژگی های ناشناخته روان بگذاریم.

- هوم، باور داری که به یاری کهن باورهای بازمانده از روزگاران باستان می شود پاسخی برای چنین پرسش هایی پیدا کرد؟

- آره.

شهین پس از به پایان بردن گفت و گو با دلارام به سینا و خسرو پیوست و پرسید:

- دربارهٔ روزگارِ باستان چه می‌گفتید؟

- چیزهایی که دربارهٔ خودت و شاهین گفتی شگفت‌انگیز است. آن رویدادها و کسان را چگونه می‌بینی؟

- همانندِ هر چیزی که اکنون می‌بینم!

سینا رو به خسرو کرد و پرسید:

- زمانی که جهانی دگرگونه می‌بیند چه رفتاری دارد؟

خسرو نگاهی به شهین انداخت و با دودلی گفت:

- گاه مرا نمی‌شناسد، گویا همه چیز را دگرگونه می‌بیند، گاهی به در و دیوار می‌خورد و با کسانی که ناپیدا هستند به گفت‌وگو می‌نشیند.

- شهین‌جان. هنگامی که دخترِ موبدِ موبدانِ شهرِ استخر هستی، جهانِ کنونی را هم می‌بینی؟

- گاهی نمی‌بینم. گاهی آمیخته‌ای از امروز و آن زمان می‌بینم. گاه تنها در باورهایم آن دخترِ باستانی هستم و جهانِ پیرامونم همین جهانِ کنونی است.

- خسرو می‌گفت امروز به بازار رفته‌ای تا پوشاکی برای شبِ خواستگاری بخری. خریدی؟

- به بازار که رسیدم دیگر آن دخترِ باستانی نبودم. داشتم به خانه بازمی‌گشتم که نوازندهٔ دوره‌گردی دیدم، آوای سازش باز دگرگونم کرد، به بازار بازگشتم و بربت خریدم و برای یافتنِ شاه‌پیرِ شاهین بازارِ پرنده‌فروش‌ها را جا به جا جست‌وجو کردم.

- می‌پنداشتی در بازاری باستانی هستی؟

- نه. تنها باورم این بود که بربت‌نوازی بی‌همتا هستم و باید سازی بخرم و به نوازندگی بپردازم.

سینا بریت را برداشت و آن را به سوی شهین گرفت و خواست آهنگی بنوازد. او از گرفتن ساز سر باز زد و گفت که تنها زمانی می‌تواند بنوازد که خود را شهین باستانی می‌پندارد. سینا با ناامیدی ساز را کنار گذاشت و گفت:

- یکی از شیوه‌هایی که در پژوهش‌های روانشناسی و فراروانشناسی به کار گرفته می‌شود خواب ساختگی^۱ است که شما با آن آشنایی دارید.

خسرو و شهین سر تکان دادند، شهین پرسید:

- می‌پنداری پریشانیم ریشه در کودکیم دارد؟

- نه. چیزهایی که دربارهٔ روزگار باستان می‌بینی نمی‌تواند ریشه‌ای در گذشتهٔ زندگی کنونیت داشته باشد!

- پس ریشه در کجا دارد؟

- اگر می‌دانستم که راز چیستان آشکار می‌شد!

- بازگشتیم به همان جایی که بودیم!

- گاهی بیمار روانی یا مردمی که هیچ پریشانی روانی ندارند، هنگام فرورفتن به خواب ساختگی از یادمان‌هایی سخن می‌گویند که با روزگار و جهان کنونی سازگار نیست.

خسرو و شهین کنجکاو شدند و پس از نگریستن به یکدیگر چشم به دهان سینا دوختند. او سخنش را پی گرفت:

- شاید با کاوش در ژرفای ناخودآگاهت بتوانم به راز این پندارها و بینش دگرگونه‌ای که پیدا می‌کنی پی ببرم.

- خوبه. من آماده‌ام. می‌خواهم پس از بیداری چیزهایی که هنگام خواب دریافته و گفته‌ام را به یاد بیاورم.

۱- خواب ساختگی: خواب هیپنوتیزی

- پیامدهای شکسته شدنِ مرزِ میانِ خودآگاه و ناخودآگاه پیش‌بینی‌ناپذیر است، بهتر این است که هرچه هنگام خوابِ درمی‌یابی و می‌گویی فراموش کنی تا کم‌کم با آنها کنار بیایی.

- من باید بدانم چه می‌گویم. این زندگی من است که پریشان شده، باید بدانم چه به سرم آمده!

- همیشه در چنین برنامه‌هایی دوربین به کار می‌گیرم تا بتوانم پرسش و پاسخ را از آغاز تا پایان بارها بررسی کنم. امیدوارم با این روش و سنجشِ پی‌درپی سخنانِ گفته شده در آزمایش‌های گوناگون بتوانم برای شناختِ پریشانی‌های روانیِ ناشناخته روزنه‌ای پیدا کنم.

شهین با لب‌خند و تکان دادنِ سر خشنودیش را نشان داد، خسرو در خود فرو رفته بود. شهین با آرنج به پهلویش زد و پرسید:

- بی‌اغازیم؟

- چکار کنیم؟

- کاوش در ناخودآگاهم را بی‌اغازیم؟

خسرو دمی ژرف فرو برد و از سینا پرسید:

- آسیبی نمی‌بیند؟

- نگران نباش. خوابِ ساختگی تاکنون هیچ آسیبی به کسی نزده.

خسرو سر جنباند. سینا دفترچه‌اش را برداشت و آغاز به نوشتن کرد و گفت:

- دربارهٔ سخنانی که در چنین آزمایش‌هایی گفته می‌شود نباید شتاب‌زده داوری کرد، کارمان تنها آغاز به کار بردنِ روشی تازه برای شناختِ پریشانی است نه درمان‌گری، پرسشی دارید؟

سینا زیرچشمی نگاهشان کرد، شهین و همسرش سر تکان دادند. سینا رو به خسرو پرسید:

- خسرو جان دوربین را آماده می‌کنی؟

خسرو از جا برخاست و از مهمان‌خانه بیرون رفت. شهین با نگرانی آهسته پرسید:
- اگر در خواب به آن روزگار برگردم و از آنچه میان من و شاهین گذشته سخن بگویم، خسرو آشفته نمی‌شود؟

سینا سر جنباند. شهین بر چیزی انگشت نهاد که نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد و آن را با آنان در میان نگذارد. شاید روند درمانی شهین به آشفتگی و پریشانی همسرش می‌انجامید. بدین روی ناچار بود هم‌زمان با تلاش برای یافتن راز روان‌پریشی شهین، خسرو را بپاید تا او نیز دچار پریشانی روانی نشود. پس از درنگی و اندیشه‌ای کوتاه چیزهایی در دفترچه‌اش یادداشت کرد.

خسرو به مهمان‌خانه بازگشت و از سینا پرسید:

- کجا بکارمش؟

سینا چشم چرخاند و تختی را نشان داد که اندازه‌اش برای دراز کشیدن شهین شایسته بود. خسرو بدان سو رفت، شهین با چشمانی پرفروغ او را می‌نگریست. گویا جان تازه‌ای در کالبد خسرو دمیده شده بود، بسیار زود کارش را به پایان رساند و گفت:

- آماده است.

سینا سر بلند کرد و گفت:

- بیا بشین تا چگونگی انجام کار را بررسی کنیم.

خسرو به شهین نزدیک شد و کنارش نشست. سینا دفترچه‌اش را کنار گذاشت و دست به پیشانی کشید، سپس کمی چانه‌اش را خاراند و آرام سرفه کرد، گویا برای سخنرانی آماده می‌شد. چشم به شهین و شوهرش دوخت و گفت:

- باور به چرخه زندگی باوری است که ریشه در روزگاران بسیار دور باستان دارد. امروز هم بسیاری به آن باور دارند. به باور باورمندان به بودن چنین چرخه‌ای، مردمان پیش از زایش پیشینه‌ای دارند و بارها زندگی گیتی را آزموده‌اند و در جاها و زمان‌های گوناگون زندگی کرده‌اند و اندوخته آگاهی‌ها و یادمان‌های همه آن زندگی‌های پیشین در ناخودآگاهشان انبار شده.

راهیابی به این بخش از روان، چه خودآگاهانه و چه ناخودآگاهانه، یادمان‌های زندگی‌های پیشین را به خودآگاه می‌کشد و پریشانی روانی پدید می‌آورد. با پیدایش پریشانی روانی، پیوستگی و دلبستگی خردمندانه به زندگی کنونی آسیب می‌بیند. کسی که گرفتار چنین پریشانی رازآلودی می‌شود با جهانی و رویدادهایی سر و کار پیدا می‌کند که با جهان زندگی اکنونش ناسازگار است.

این که این باورها درست هستند یا نه؟ چرخه زندگی هست یا نیست؟ و اگر باشد چگونه است؟ و چه ویژگی‌هایی دارد؟ و اندوخته آگاهی از زندگی‌های پیشین در کدام بخش از روان ما پنهان است؟ چیزهایی هستند که چندان روشن نیستند. باید درباره درستی یا نادرستی‌شان پژوهش شود.

به کار بستن خواب ساختگی و واداشتن بیمار به بازگشت به زمانی که پریشانش ریشه در رویدادهای آن زمان دارد و سخن گفتنش از آنها، اگر درست هم باشد و به راستی بخشی از پیشینه بیمار باشد، باید بدانیم که همه ما چنین پیشینه‌ای داریم، برای همین هرگز نباید در برابر چیزهایی که در چنین آزمایشی شنیده می‌شود به داوری بنشینیم.

سینا درنگ کرد^۱ تا واکنش خسرو را ارزیابی کند. او با آرامش گفت:

- من می‌خواهم پریشانیِ شهینِ درمان شود، اگر از گفته شدنِ آنچه میانِ شهین و آن شاهینِ پنداری گذشته نگران هستی آسوده باش. من نادان و ناپخته نیستم که به داوری نابخردانه‌ای گرفتار شوم.

- بسیار خوب. کارمان را آغاز می‌کنیم تا ببینیم به کجا خواهیم رسید. شهین جان برخیز و آنجا دراز بکش.

شهین برخاست و رفت رویِ تختی که سینا برگزیده بود دراز کشید. سینا و خسرو یکی از تخت‌هایِ کوچک را برداشتند و نزدیکِ تختی که شهین رویش دراز کشیده بود گذاشتند. سینا رویِ آن نشست. خسرو چند چراغ را خاموش کرد تا خانه نیمه‌تاریک شود. کار آغاز شد و شهین به سادگی در خوابِ ساختگی فروغلتید و آمادهٔ پاسخ دادن به پرسش‌ها شد. خسرو پشتِ دوربین ایستاده بود و در نمایشگرش به چهرهٔ آرام همسرش می‌نگریست.

روزنه

زبانۀ سرخ آتش چراغ پیه سوز پیچ و تابِی دلپذیر داشت. رویِ تختِ خواب چهارزانو نشسته بودم و بر بَت می‌نواختم. گاهی آوایِ سگ‌ها خاموشیِ شبانه را می‌شکست. شب از نیمه گذشته بود و گذرِ خواب به چشم نمی‌افتاد. چیره‌دست و سرجنبان زخمه بر تارهایِ سازِ رازگویِ می‌زدم و جوش و خروشِ درونم را به جانِ نوایِ خوشِ بر بَت می‌ریختم و در سراچه می‌پراکندم.

بیرونِ خانه، در کوچه، زیرِ مهتابی، پهلوانِ دلباخته‌ای در تاریکی ایستاده، به دیوار پشت داده و به نوایِ دل‌انگیزی که از رازِ دلم پرده برمی‌داشت گوش سپرده بود و هیچ نمی‌جنبید.

گرمایی از درونم می‌جوشید و دم به دم بر بی‌تابیم می‌افزود. تنم نمناک از تراوشِ خوی بود و چشمم نمناک از اندوهِ برآمده از دوریِ دلبر. سینه‌ام فشرده شد، درد ناگهانی و گذرایِ سینه‌ام دستم را سست کرد. بر بَت را کنار گذاشتم و دراز کشیدم، تب و تابِ شگفتِ سراپایم را فراگرفته بود، آرام نداشتم و پهلوی به پهلوی می‌شدم. از جا برخاستم و به سویِ مهتابی رفتم، بادِ خنکی وزان بود، کنارِ کنگرهٔ دیوارِ کوتاهِ مهتابی ایستادم و چشم به آسمانِ پرستاره دوختم. شخانه‌ای^۱ سینهٔ آسمان را شکافت و درخششی ناپایا از خود بر جا گذاشت.

باد بر گیسوانِ پریشانم چنگ انداخت و آنها را به بازی گرفت. دلم کوبشی تند داشت. برانگیختگیِ شگفتی از درونم می‌جوشید که برایم تازگی داشت. آسمان را می‌نگریستم که ناخودآگاه سنگینیِ نگاهی دزدانه را دریافتم، به تندی سر پایین افکندم و با دیدنِ پیکرِ تنومندِ مردی که در تاریکیِ کوچه ایستاده بود و مرا می‌نگریست از جا پریدم و پیکرم به لرزه درآمد.

چشمانِ درشتِ شاهین در تاریکی می‌درخشید. کمی خم شدم تا بهتر ببینم و بی‌گمان شوم. آهسته درود گفت، آهنگِ آوایش شوری در دلم برانگیخت و شیدایی به سرم افکند. پاسخ درودش را دادم و پرسیدم:

- اینجا چه می‌کنی؟

پاسخ داد:

- هر شب می‌آیم و به آوای ساز و نوایِ آوازت گوش می‌سپارم.

بی‌پرواییِ شگفتی سراپایم را فراگرفت، آهسته گفتم:

- می‌توانی از دیوار بالا بیایی؟

شاهین پیرامونش را نگرید و سپس دست به کمرش برد. تاریک‌تر از آن بود که دریابم چه می‌کند. چندان نگذشت که با به چرخش درآمدنِ کمند دریافتم که داشته کمند از کمر می‌گشوده است. خود را کنار کشیدم، کمندِ پرتاب شده بر کنگره نشست و آرام کشیده شد. گامی پیش نهادم و دیدم پهلوانِ کمندانداز از دیوار بالا می‌آید. دلم تپش و کوبشی شورانگیز داشت، گرمایی سوزان سراپایم را فراگرفته بود. دم و بازدمم به اندازه‌ای تند شد که هیچ نمی‌دانستم دم کدام است و بازدم کدام. پهلوانِ نامدار که دیگر پروایِ آلودنِ نامِ پرآوازه‌اش را به ننگِ بدنامی نداشت پا به

مهربانی نهاد. خواستم پا پیش بگذارم، پاهایم یارای جنیدن نداشتند، آغوش گشودم. گامی پیش آمد، دست‌هایم بر پیکرش پیچیدند و سر بر سینهٔ ستبرش نهادم. آوای زنگ در خانه پیچید. شهین از جا جنبید و برخاست و به سوی گوشه رفت، آن را برداشت و گفت:

- درود بر شما... خوبی دلارام‌جان؟... خوبم... داشتم پرسش و پاسخ دیشب را می‌دیدم... آره... با دوربینی که تو برایمان فرستاده‌ای... آره... نمی‌دانم... باید نوشته‌هایی دربارهٔ مزدک و ویژگی‌های روزگارش پیدا کنم تا بتوانم درستی یا نادرستی آنچه در کاوش ناخودآگاهم به دست می‌آید را بسنجم... آها... نمی‌دانم... باید بروم و فروشگاه‌های روبه‌روی دانشگاه را بگردم...

شهین از خانه بیرون آمد و در را پشت سرش بست. راه افتاد و به سوی خیابان رفت. روز گرمی بود، به خیابان رسید و کنار جوی ایستاد و به شاخ و برگ چنارهای سوی دیگر خیابان چشم دوخت. هیچ جنبشی در آنها دیده نمی‌شد. آوای قارقار کلاغ‌ها از بالای سرش شنیده می‌شد، دست بالا برد و موهای ریخته بر پیشانی‌اش را زیر روسری سپیدش سُراند، همان دم چیزی آبکی روی سرش ریخت، زیر لب گفت:

- وای خدا!

دست بر سرش کشید و از تر شدن سرانگشتانش چندشناک دست پس کشید و شتابان راهی شد تا به خانه بازگردد و روسری دیگری سر کند. چندان نگذشت که بازگشت و دوباره کنار خیابان ایستاد، خودرو سبز رنگی به او نزدیک شد و چراغ زد. دست بلند کرد، خودرو ایستاد. سوار شد، خودرو راه افتاد و رفت.

در جای دیگری از شهر همان خودروی سبز جلوی دانشگاه تهران ایستاد و شهین پیاده شد. از خیابان گذشت و به سوی نخستین فروشگاه سر راهش رفت. رهگذران بسیاری در پیاده‌رو رفت و آمد می‌کردند، پس از نگریستن به آنچه پشت شیشه چیده

شده بود، به درونِ فروشگاه رفت و پس از درنگی و گفت‌وگویی کوتاه با فروشنده‌ها بیرون آمد و به سویِ فروشگاهِ دیگری رفت. در پیاده‌رو جای سوزن انداختن نبود، با این که دو فروشگاه چند گام بیشتر از هم دور نبودند انبوهیِ مردمانی که در آمد و شد بودند او را بارها ناچار به ایستادن کرد. داشت به درونِ فروشگاه می‌رفت که هیاهویی از دور شنید.

به سویِ مردی سپیدموی که پشتِ میز نشسته بود و روزنامه می‌خواند رفت و پرسید:

- دربارهٔ مزدک کتابی دارید؟

پیرمرد یکی از فروشنده‌ها را به نام فراخواند و گفت:

- بین بانو چه می‌خواهند.

فروشنده به شهین نزدیک شد و درود گفت، شهین پاسخش را داد و پرسید:

- نوشته‌ای دربارهٔ مزدک می‌خواهم، دارید؟

- چندتایی هست، بفرمایید نشانتان بدهم.

فروشنده چرخید و راه افتاد، شهین در پی رفت، نگاهش به پوشاکِ آشفتهٔ جوانک دوخته شد. پیراهنِ نارنجیِ چروک و کوتاهی به تن داشت که به تنش زار می‌زد و شلواری گشاد و آبی به پا داشت که پاچه‌اش زیرِ پایش رفته بسیار چرکین شده بود. پسرک چند گام پیش رفت و ایستاد و خمید تا کتابی بردارد، پیراهنش بالا رفت و کمرِ پشمالویش نمایان شد، شهین که به سویِ او می‌رفت بی‌درنگ روبرگرداند و شرمگین دست به پیشانی کشید.

فروشنده او را به سویِ خود فراخواند، شهین سر چرخاند و گامی پیش رفت و بی آن که او را بنگرد کتابی را که در دستش بود گرفت و پرسید:

- همین یکی را دارید؟

- باید بگردم.

شهین نگاهی به چهره آرام او انداخت و پرسید:

- چرا...

سخنش را خورد، فروشنده پرسید:

- چرا چه؟

- درباره ساسانیان هم نوشته‌ای دارید؟

- آره.

جوانک دور شد. شهین پراکنده‌خوانی آغازید تا آن نوشته را ارزیابی کند. فروشنده

کتاب‌های دیگری برایش آورد، بانوی جوان آنها را گرفت و سپاس گفت و پرسید:

- کتاب دیگری هم درباره مزدک هست؟

- چند تایی هست که در بازار پیدا نمی‌شود، نایاب هستند.

- چگونه می‌توانم کتاب‌های نایابی را پیدا کنم که درباره مزدک نوشته شده؟

فروشنده جوان سرش را خاراند و گفت:

- کتابخانه‌ای هست ویژه پژوهش درباره تاریخ و فرهنگ ایران باستان، سری به

آنجا بزنید و بپرسید، شاید داشته باشند.

- کجاست؟

- پشت دانشگاه.

- نشانی‌اش را برایم می‌نویسید؟

- چرا که نه!

- سپاس.

- خواهش می‌کنم، اینها را می‌برید؟

- آره.

جوانک روی دفترچه‌ای که در دست داشت چیزهایی نوشت و به شهین داد. او نگاهی به آن انداخت، سیاهه خریدش بود. فروشنده برگه‌ای دیگر نوشت و به سوی او دراز کرد و گفت:

- نشانی.

- بسیار سپاسگزارم، روز خوبی داشته باشید.

- خواهش می‌کنم، شاد باشید.

شهین به سوی مردِ سالمندی که پشتِ میز نشسته بود رفت و کتاب‌ها را پیشِ رویش گذاشت و برگه را به او داد. دست در کیفش فرو برد و کیف پولش را درآورد. پیرمرد بهای آنها را تک به تک نگریست و همه را درون کیسه‌ای نهاد. شهین کارتی از کیفش بیرون آورد و در شیارِ دستگاهِ خودپرداز کشید، فروشنده گفت:

- مهمان ما باشید.

- سپاس.

پس از پرداخت پول از فروشگاه بیرون رفت. به سوی فروشگاه دیگری می‌رفت که آشوب برپا شد. تا به خود بیاید و دریابد چه روی داده همراه مردمانِ گریزان به درونِ فروشگاه‌های کشانده شد. یکی از فروشنده‌ها شتابان دوید و کرکره را پایین کشید، گروهی دیگر از زیر کرکره نیمه پایین کشیده شده به درون خزیدند. رهگذران در پیاده‌رو یکدیگر را هل می‌دادند تا بگریزند، شهین که گیج شده بود از دختری که واپسین پناهنده به فروشگاه بود پرسید:

- مردم چرا فرار می‌کنند؟

دوشیزه زیباروی با شگفتی سرتاپای او را برانداز کرد و پرسید:

- مریخی هستی؟

- ببخشید؟!

- انگار تو باغ نیستی!

- باغ! کدام باغ؟

همان دم سوارانی زره‌پوش از برابرِ فروشگاه گذشتند. برخی رهگذران برای گریز از برخورد با آنها خود را به کرکرهٔ آهنی چسبانده بودند. پس از گذشتن سواران بارِ دیگر آشفته‌گی و هیاو برخاست و برخی پا به فرار گذاشتند. شهین تلاش می‌کرد از پسِ کسانی که در فروشگاه گرد آمده بودند ببیند که در خیابان چه می‌گذرد. گروهی را دید که ناسزاگویان چوب و زنجیر و تازیانه بر سر و روی مردمان بی‌پناه می‌زدند. سرکوبگرانِ شورش، همه را پس راندند و گروهی را کشان‌کشان با خود بردند. فروشنده‌ای که کرکره را پایین کشیده بود پس از نگرستن به این سو و آن سو کرکره را بالا داد، پناه گرفتگان در فروشگاه بیرون رفتند. از دیگر فروشگاه‌ها نیز کسانی بیرون ریختند و پیاده‌رو بارِ دیگر از انبوهِ رهگذران پر شد.

شهین همچنان گیج بود و نمی‌دانست چرا آشوب به پا شده است. به سوی میدان راه افتاد تا پس از دور زدنِ دانشگاه به کتابخانه‌ای که نشانیش را گرفته بود برود. نرسیده به چهارراه شانزده آذر چشمش به گروهی سوارِ سیاه‌پوش افتاد که رویشان را با کلاه‌های سیاه پوشانده بودند. از پشت سرش هیاهویی برخاست و گروهی فریاد زدند:

- «مرگ بر دیکتاتور».

به یکباره سواران به جنبش درآمدند و به سوی پیاده‌رو تاختند. شهین هراسان شد، نمی‌دانست چکار کند و به کدام سو بگریزد. گیج و منگ دور خود می‌چرخید که سواری با لگد به پهلوش زد، بر زمین غلتید و چند سوار از کنارش گذشتند، خواست از جا برخیزد که گروهی گریزان از رویش گذشتند. جای جایِ تنِ لگدمال شده‌اش درد می‌کرد، نالان از جا برمی‌خاست که چیزی بر سرش کوبیده شد، پیچ و تابِ خورد و بیهوش روی زمین افتاد.

رنگ به رخسار نداشت، با آوایی گرفته سخن می‌گفت. روسری سبز آرام از روی سرش سُر می‌خورد و پس می‌رفت، درنگ کرد. آه کشید و گفت:

- آتش نخورده و دهان سوخته! من هیچ نمی‌دانستم چه پیش آمده و در خیابان‌ها درگیری هست، اگر می‌دانستم بیرون نمی‌آمدم.

- راستی راستی نمی‌دانستی؟

- باور کنید نمی‌دانستم.

- باور کردنش سخت است که این روزها کسی نداند چه شده و چه در خیابان‌ها می‌گذرد!

- من بیمارم، از خانه بیرون نمی‌آیم.

- برای آگاه شدن از روزگار نیازی به بیرون آمدن از خانه نیست. رسانه‌ها همه جا هستند؟

- از رسانه‌های دروغ‌پراکن بیزارم، دوست دارم زمانم را به کتاب خواندن بگذرانم.

- همه چیز که در کتاب‌ها نیست... می‌توانم بپرسم بیماریتان چیست؟

شهین دمی ژرف فرو برد و آه کشید. فروغی گذرا در چشمان سیاهش درخشید، به چشمان جوانی که تازه با او آشنا شده بود و درباره‌اش هیچ نمی‌دانست خیره شد، او هم با چشمانی آرام چشمان شهین را می‌نگریست. نگاهشان به هم گره خورده بود، نمی‌توانست چشم از چشم او برگیرد. خروشی در مغز و دلش پدید آمد، بازتابی آشنا در چشمان جوان پیش رویش می‌دید که آرامش به او می‌داد و وادارش می‌کرد با آسودگی سخن بگوید. انگار هیچ نگران آشکار کردن راز زندگیش نبود.

شهین آسوده سخن می‌گفت که با برخاستن آوای زنگ خاموش شد. جوان از جا برخاست و به سوی گوشی رفت و آن را برداشت و گفت:

- درود بر شما... خوب هستید؟... آره... نه... تیراندازی نبوده، هر کس سرِ راهشان باشد می‌زندش... بیشتر درگیری جلوی دانشگاه و میدان بوده... رفت بیرون... باشه... چشم... خواهش می‌کنم... پیروز باشید... خدا نگهدار.

گوشی را گذاشت، بازگشت و همان جای پیشینش نشست و گفت:
- می‌بخشید.

- خواهش می‌کنم.

- داشتید دربارهٔ خواب‌ها و خواب‌بیداری‌هایتان می‌گفتید.

- خواب‌بیداری! چه واژهٔ شگفتی!

- در خواب‌هایتان با مزدک هم روبه‌رو شده‌اید؟

- نه. شاهین پیوسته دربارهٔ او و اندیشه‌هایش سخن می‌گوید.

- شاهین همسرتان است؟

- نام همسرم خسرو است. شاهین پهلوانی است که در پندارهایم دلباخته‌اش هستیم.

- جهانی دگرگونه از جهان کنونی! با کسان و رویدادهایی ناآشنا!

- ناآشنا نیستند!

- آیا با آن دخترِ باستانی همسان هستید؟

شهرین شانه بالا انداخت و گفت:

- همسانی در کار نیست، من و او یکسان هستیم!

- ویژگی‌های پیکر و چهرهٔ او با آنچه اکنون هستی یکسان است؟

شهرین نتوانست به پرسش او پاسخی بدهد، چراکه دربارهٔ ویژگی‌های پیکر و چهرهٔ خود پندایش هیچ کنجکاو نشده بود که بخواهد همسانی یا یکسانی آن ویژگی‌ها با ویژگی‌های کنونیش را بررسی کند.

- کنجکاو شده‌ای بدانی مزدک کی بوده که دلبرِ پنداریت این همه درباره‌اش سخن

می‌گوید؟

گویشِ خودمانی جوان دلشادش کرد، خندید و پرسید:

- می‌توانم نام شما را پرسم؟

- شاهین هستم.

شهین با شنیدنِ پاسخ او از جا پرید و ایستد، پاهایش می‌لرزیدند.

شاهین پرسید:

- چه شد؟

شهین دست بر پیشانی کشید. انگار تب داشت. دوباره نشست. نمی‌دانست چرا آن

گونه واکنش نشان داده بود، با آوایی لرزان پرسید:

- ببخشید، چه گفتید؟

- پرسیدم چرا دربارهٔ مزدک کنجکاو هستی؟

- تا چند روز پیش هیچ نمی‌دانستم مزدک کی هست، درباره‌اش از دوستم پرس‌وجو

کردم، گفت مردِ بزرگی بوده، زمانِ ساسانیان...

آوایش در گلو شکست و نتوانست سخنش را به پایان برساند. دل تو دلش نبود،

چشم به چشم شاهین دوخته بود و نمی‌توانست از کمندهٔ نگاه او بگریزد. دم و بازدمش

سنگین شده بود. گرمایی سوزان در ژرفای درونش می‌خروشید. تنِ تبارش خیس شده

و زیرپوشش به پوستش چسبیده بود و آزارش می‌داد.

- آسوده باشید بانو!

شاهین خندید، شهین که شوخی او را درنیافته بود گفت:

- ببخشید؟!

- بی‌گمان اگر مزدک دختر بود شاهین به دردسرِ بزرگی می‌افتاد.

شهین خنده‌اش گرفت. به یکباره آسوده شد، سر جنباند و گفت:

- به یاری نیاز دارم شاهین جان، باید سر دریاورم چه گذشته‌ای داشته‌ام، می‌خواهم

بیشتر بدانم.

- می‌خواهی بیشتر بدانی؟ در زمینه رویدادهای روزگارِ مزدک و پادشاهیِ ساسانیان یا بیماریِ خودت؟
- شهین درنگی کرد و پرسید:
- تو هم روانشناسی؟
- نه، چون نمی‌توانم به دانشگاه بروم، دانشی که نیازمندش هستم را از راه خواندنِ نوشته‌هایِ گوناگون و پژوهشِ میدانی به دست می‌آورم. دربارهٔ سازمانِ روان و چگونگیِ کارکردش هم چیزهایی می‌دانم.
- چرا نمی‌توانی به دانشگاه بروی؟
- در نخستین گام رفتن به دانشگاه باید دربارهٔ باورهایم دروغ بگویم و خودم را چیزی بجز آنچه هستم نشان بدهم.
- چه دروغی؟
- نخستین باری که دفترچهٔ نام‌نویسیِ آزمونِ دانشگاه را گرفتم پرسشی در برگهٔ نام‌نویسی بود که نمی‌توانستم پاسخی به آن بدهم، پاسخ هم نمی‌دادم نام‌نویسی انجام نمی‌شد.
- چه پرسشی؟
- این که پیرو کدام یک از چهار دینِ نام برده شده هستم.
- شهین ابروانش را برای نشان دادنِ شگفتی خود بالا برد، شاهین گفت:
- پیرو هیچ کدام نبودم و نیستم.
- نام‌نویسی نکردی؟
- پاسخِ دروغین دادم و نام‌نویسی کردم.
- گره بر ابروانِ شهین افتاد، فروغِ پرسشگری در چشمانش می‌درخشید. شاهین آه کشید و گفت:

- با این که بارها نام نویسی کرده‌ام، هنوز نمی‌توانم با خودم کنار بیایم و برای آزمون آماده بشوم.

- هر کسی باید دینی داشته باشد، وگرنه زندگی پوچ می‌شود، کسی هم که زندگیش پوچ باشد خودش هم پوچ و بی‌ارزش می‌شود!

- دین و باورهایی که دارم با هم سازگار نیستند. نه زندگیم پوچ است، نه خودم پوچ و بی‌ارزشم، چرا هر کسی را که باور و دیدگاهش با خودت یکسان نیست پوچ و بی‌ارزش می‌دانی؟

شهین شرمگین شد و گفت:

- نمی‌خواستم...

- باور به آفرینش جهان هستی از سوی آفریدگاری دانا و توانا، و این که ما در زندگی خویشکاری‌هایی^۱ داریم و در گفتار و کردارمان باید پای‌بندی‌هایی داشته باشیم، چیزهایی نیستند که تنها در چهارچوب این چهار دین به دست بیایند. بسیاری از کسانی که به این دین‌ها نگریده‌اند هم چنین باورها و پای‌بندی‌هایی دارند، پس چرا باورمند بودن یا ناباور بودن به این دین‌ها باید میان مردمان جدایی بیندازد؟

- دریافتم چه می‌گویی، می‌خواستم همین را بگویم که تو گفتی، واژه‌های درستی به کار نبردم، ببخشید.

- کسانی که باور و دیدگاه دگرگونه‌ای درباره زندگی و جهان دارند، اگر نتوانند همرنگ دیگران شوند دیوانه دانسته می‌شوند، درست مانند من و تو. من چون پای‌بندِ باورهایی هستم و کارهایی انجام می‌دهم که در باورِ دیگران دیوانگی است، تو هم چیزهایی را می‌بینی که باز در باورِ دیگران نشانهٔ دیوانگی است. من نمی‌توانم برای

خوشایندِ دیگران دست از باورهایم بکشم و مانندِ دیگران رفتار کنم، تو می‌توانی آنچه را که می‌بینی نادیده بگیری؟

- نمی‌توانم نادیده بگیرمشان، دوست هم ندارم چون چیزهایی می‌بینم که دیگران نمی‌بینند یا از آنها سر در نمی‌آورند خودم را دچار آزار کنم یا از پیشرفت باز بمانم.
- زندانی کردنِ خودت در خانه و ناآگاه ماندن از آنچه دور و برت می‌گذرد راهِ درستی نیست!

- نرفتن به دانشگاه با بهانه‌ای که برایِ خودت تراشیده‌ای هم درست نیست!
- بگذریم. برایِ درمانِ بیماریت پیشِ روانپزشک رفته‌ای؟
- همسرِ دوستم روانپزشک است. همیشه خواب‌هایم را برایش می‌گفتم. از چند سال پیش با بررسیِ خواب‌هایم دریافته بود که دارم به سویِ روان‌پریشی می‌روم.
- گویا نتوانسته کاری برایِ بهبودیت انجام بدهد!
- می‌گوید برایِ درمانِ بیماری گامِ نخست درست شناختنش است.
- در راهِ شناختِ بیماریت پیشرفتی هم کرده؟
- هیچ! تا چندی پیش پندارش این بود که خُفتک‌هایم برآمده از خیالپردازی‌هایِ کودکیم هستند، از چند روز پیش که آنچه در خواب می‌دیدم در بیداری هم می‌بینم، بیماریم پیچیده شده و دوستِ بیچاره‌ام هم گیج شده، از دیشب شیوهٔ تازه‌ای به کار بسته تا ببینیم چه پیش خواهد آمد.

- می‌توانم بر سرمِ روشِ تازه‌اش چیست؟
- خوابِ ساختگی.

- آها!

- می‌گوید برخی آزمایش‌ها نشان داده که بیماران هنگام رفتن به خوابِ ساختگی، از زندگی‌هایِ پیشینِ خودشان سخن می‌گویند، به باورش پژوهش در این زمینه شاید بتواند از چنین بیماری‌هایی رازگشایی بکند.

- به چرخه زندگی باور دارد؟

- نه.

- به کار بردن خوابِ ساختگی به افزایشِ شناختش از بیماری یاری رسانده؟

- دیشب نخستین بار این روش را آزمایش کرد، مرا به روزگارِ مزدک بازگرداند و وادارم کرد خانواده‌ام را پیدا کنم.

- پیدا کردی؟

- آره.

- خودت را هم می‌دیدي؟

- خودم را هم همانندِ دیگران می‌دیدم، انگار همه بازیگرِ نمایشی بودیم که پیشِ چشمِ نمایش داده می‌شد.

- نمایش؟!

- دیدِ گسترده‌ای داشتم، از باورها و پندارها و آرزوهای همه کسانِ آن جهان نیز آگاه بودم، هم گذشته و هم آینده آنان برایم آشکار بود و...

آوایِ شهین که اندوهگین شده بود ناگهان شکست و سخنش بریده شد. چشمانش نمناک شد و سرشکی درخشان بر گونه‌اش غلتید. بی‌درنگ دست بالا برد و چکه اشکِ چکیده از چشمش را از پیشروی بازداشت و گفت:

- سینا می‌گفت آنچه دیده‌ام را فراموش خواهم کرد.

- فراموش نکرده‌ای؟

- فراموش کرده بودم، اکنون همه را به یاد آوردم، من به راستی آنجا بودم.

شاهین آرام گفت:

- بسیار خوب... از چند راه می‌توانی برای شناختِ مزدک و اندیشه‌هایش پژوهش

کنی.

شهین سردرگم نگاهش کرد. شاهین خندید و سخنش را پی گرفت:

- نخست نگرش به آنچه دربارهٔ مزدک و رویدادهای زمانش در شاهنامهٔ فردوسی به یادگار مانده، راه دیگر بررسی نوشته‌های نویسندگان سده‌های آغاز چیرگی تازیان بر کشورمان است که برگرفته از نوشته‌های به جا مانده از هنگام پادشاهی ساسانیان هستند، راه سوم بررسی باورها و روش زندگی مردمانی است که پس از پادشاهی ساسانی، پیرو مزدک شناخته می‌شدند، ناگفته نماند که هنوز کسانی پیدا می‌شوند که خودشان را بازماندهٔ مزدکیان می‌دانند و یا پژوهشگران در باورها و آئین‌های آنان نشانه‌های همسانی با کیش مزدکی را می‌بینند. می‌دانی که در هر پژوهشی به کار بستن خرد در سنجش یافته‌ها جایگاه ویژه‌ای دارد، باید از به هم پیوستن آنچه به جا مانده و گفته شده، به آن چیزهایی که ناگفته مانده یا از میان رفته بی‌بری. شهبان با تکان دادن سر بر پذیرش سخنان او گواهی داد، شاهین با گویشی دگرگونه سخن از سر گرفت:

- مزدک به دست کسی کشته شد که موبدان به او پاژنام^۱ انوشیروان دادند! این واژه از دو بخش ساخته شده، انوشه و روان، انوشه در زبان پهلوی همان جاودان و بی‌مرگ به زبان پارسی است، پس انوشیروان یا انوشه‌روان می‌شود روان جاودان یا روان بی‌مرگ.

دادن چنین پاژنامی به خسرو تلاش برای برتر نشان دادن او از سوی موبدان شادمان از نابودی مزدک بود. خسرو قبادان و موبدان از گسترش منش و روش مزدک بیمناک بودند، برای همین مزدک و پیروانش را به آن شیوهٔ ناجوانمردانه و بی‌مانند کشتند و هرچه از دستشان برآمد برای بدنام کردنشان انجام دادند.

- درافتادن با دین و باورهای پذیرفته شدهٔ هر روزگاری، فرجامی جز آنچه بر سر مزدک آمد در پی نمی‌آورد!

- اندیشمندان خردگرای ایران از کهن‌ترین روزگاران، همواره مردمان را به پیروی از خرد فراخوانده‌اند تا از آنچه خرد نمی‌پذیرد دوری کنند. مزدک هم مردمانِ روزگارِش را به پیروی از خرد و خردمندی فرامی‌خواند، چراکه سازمان و ساختارِ زندگیِ روزگارِ ساسانی نابخردانه بود و نابرابری و نادانی و نادرستی بیداد می‌کرد و فرودستانِ کشور را به تنگنا کشانده بود. در روزگارِ ساسانی چندان نشانی از کیشِ مزدیسنا^۱ باستانی به جا نمانده بود. چیزی که مردمانِ آن روزگار را به بندِ بندگی می‌کشاند، بهدینی موبدان بود که مردم را به پیروی از آئین‌های دیوپرستی وامی‌داشت.

- می‌خواهم دربارهٔ ایرانِ باستان بیشتر بدانم، از روزگارِ ساسانیان آغاز کنم و پس بروم یا از هخامنشیان بیاغازم و پیش آیم؟

- می‌پنداری داستانِ سرگذشتِ ایرانیان با هخامنشیان آغاز می‌شود؟!

- چنین نیست؟

- نه. آنان واپسین پادشاهانِ کیانی بودند که به نادرستی هخامنشی خوانده می‌شوند. پیش از کیانیان هم روزگارانِ پیشدادی را گذرانده‌ایم.

- اینها که افسانه هستند!

- برای دست یافتن به شناختی درست از ایرانِ باستان باید نگرشت را دگرگون کنی.

- ته دلم می‌خواهم چنین کنم، چگونه؟ نمی‌دانم!

- با شاهنامه آغاز کن.

- شاهنامه؟

- شاهنامهٔ فردوسی چکیده‌ای از فرهنگ و باورها و رویدادهای ایرانِ باستان است. از دورترین روزگاران تا پایانِ هنگامِ ساسانی. چون با شاهنامه آشنا نیستی، شاید دریافتنِ سخنِ فردوسی و سر درآوردن از رازِ داستان‌هایِ شاهنامه برایت دشوار باشد. باید سرسخت باشی و بسیار بیاموزی.

۱- مزدیسنا: سومین کیش کهن ایرانی که بر خردستایی استوار بود و در روزگارِ کیخسرو رواج داشت.

- می‌دانم. کارِ سختی پیشِ رو دارم.

شهین سر برگرداند و به شاهنامه‌هایی که کنارِ دیگر کتاب‌ها چیده شده بودند نگاه کرد. برخاست و شاهنامه‌ای برداشت و دوباره سرِ جایش نشست و آن را گشود و آغاز به خواندن کرد.

شاهین برخاست و رفت پشتِ میز نشست و گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت. دختری از راه رسید و درود گفت، شهین و شاهین پاسخش را دادند. پارچهٔ نازکِ سبزی به میچِ دستش بسته بود، گونه‌اش سرخ بود و زیرِ چشمش کبود. با گویشِ شیرینِ یزدی گفت:

- یکی از دوستانم اینجا پهلوی می‌خونه، آمدم بپرسم منم می‌تونم پیام پهلوی یاد بگیرم.

- نام‌نویسی انجمن‌های پهلوی‌خوانی از پانزدهم شهریور آغاز می‌شود.

دختر پرسش‌هایش را یک به یک پرسید و پاسخ همه را دریافت کرد و خندان و خشنود از آنجا رفت، پس از رفتن او شهین پرسید:

- بجز شاهنامهٔ فردوسی کتاب‌هایی دیگری هم دربارهٔ مزدک هست که به دردم بخورد؟

- در کتابخانهٔ اینجا چند کتاب خوب داریم.

- یکی از فروشنده‌های کتابفروشیِ جلوی دانشگاه می‌گفت چند سال پیش داستانی چاپ شده به نام «طغیانِ سرخ» که دربارهٔ مزدک بوده است، آن را هم در کتابخانه دارید؟

شاهین چشم به چشمانِ شهین دوخت. گویا در ژرفایِ آن چشمانِ سیاه گمشده‌ای را جست‌وجو می‌کرد که زمانی دراز گمش کرده بود.

شرشر ریزش آب تنها آوایی بود که به گوش می‌رسید. زیر آبریز ایستاده و آرام بر تن خیشش دست می‌کشید و گاه می‌نالید، تق و توق باز و بسته شدن در خانه شنیده شد. چرخید و شیر آب را بست. دستی به سر و رویش کشید. به سوی در گرمابه رفت، آوای خسرو به گوشش رسید، آکنده از دلوایسی بود، پاسخ داد:

- من اینجا هستم.

- کجایی؟

- گرمابه.

در برابر آینه ایستاد و کبودی‌های پیکر سیمگونش را یک به یک نگرست و سپس تن‌پوش ویژه‌اش را پوشید و بندش را دور کمرش پیچید و گره زد و کلاهش را روی سرش کشید و از گرمابه بیرون رفت. خسرو با دیدن او درود گفت، شهین پاسخش را داد و به سوییشتافت. رو در روی هم ایستادند، دست‌های خسرو گرد کمر باریک دلبر نازک‌اندامش پیچید و سرش میان دست‌های پُرمهر شهین گرفتار شد و بوسه‌ای میان لب‌هایشان شکفت.



شهین بر نازبالش‌های روی تخت لمیده بود و شاهنامه را در دست داشت و آهسته بر گه‌ها را یکی پس از دیگری می‌نگریست و پیش می‌رفت، به بخش داستان مزدک با قباد که رسید آه کشید و چنین خواند:

بیامد یکی مرد، مزدک به نام	سَخُن‌گوی با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش	قباد دلاور بدو داد گوش
به نزد جهاندار دستور گشت	نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان	به نزد کهان و به نزد مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید!	به ایران کسی برف و باران ندید!

مهان و کهان بر در کعباد
 بدیشان چُنین گفت مزدک که شاه
 دوان اندر آمد بر شهریار
 من اکنون سَخُن پرسم از تو یکی
 قباد سُراینده گفتش بگوی
 بدو گفت آنکس که مارش گزید
 یکی دیگری را بود پادزهر^۱
 سَزای چُنین مرد گویی که چیست؟
 چُنین داد پاسخ ورا شهریار

...

چو بشنید، برخاست از پیش شاه

...

به درگاه او شد به انبوه گفت
 دهید آن به تاراج در کوی و شهر
 دویدند هر کس که بُد گرسنه
 چه انبار شهری چه آن قباد
 که جایی که گندم بود در نهفت
 بدان تا یکایک بیابند بهر
 به تاراج گندم شدند از بُنه
 به یک دانه گندم بردند شاد!
 دفترچه‌اش را پیش کشید، خودکار برداشت و آغاز به نوشتن کرد. بانگِ خرناسه
 خشنِ گربه‌ای شنیده شد. به یکباره آوای گوشخراشِ جیغ‌های پی‌درپیِ گربه‌ها در
 خانه پیچید و هیاهویی در باغچهٔ خانه برپا شد. شهین از جا برخاست و شتابان به

۱- در نمونه‌ها «پای زهر» و «پای و سر» آمده است، پادزهر درست‌تر پنداشته می‌شود.

سوی در شتافت، بیرون رفت و چراغ‌های ایوان و باغچه را روشن کرد و از دیدن آنچه پیش چشمش بود هراسان جیغ کشید و از هوش رفت.

خسرو با شنیدن بانگ جیغ شهین، در گرمابه را باز کرد و فریاد زد:

- چی شده؟... شهین...

پاسخی نشنید. برهنه بیرون دوید و دید شهین جلوی در، روی زمین افتاده و تکان نمی‌خورد. نگاهی به خود انداخت و بی‌درنگ چراغ‌ها را خاموش کرد و شهین را به آغوش کشید و به درون برد و شتابان او را به مهمان‌خانه رساند و روی زمین خواباند. به آشپزخانه دوید و با جامی آب سرد بازگشت. سرانگشتانش را در آب فروبرد و چکه‌هایی به روی شهین پاشید. پس از چند بار پاشش آب به رخسار رنگ‌پریده بانوی هوش‌باخته، پلک‌های شهین جنبید. پرتو شادی در دل خسرو تابید، با آوایی سرشار از مهر نام همسرش را بر زبان راند. شهین چشم باز کرد و با دیدن خسرو جاحورد و لب به دندان گزید. خسرو نگاهی به خود انداخت، از جا جست و شرمسار گریخت. هنگامی که بازگشت، شهین با خشم پرسید:

- اینجا کجاست؟

خسرو دست بر سرش نهاد و زیر لب گفت:

- وای خدا!

- تو کیستی؟

شهین به تن‌پوش ویژه‌ای که هنگام بیرون آمدن از گرمابه پوشیده بود نگریست و با

خشم پرسید:

- این دیگر چیست که به تنم پوشانده‌ای؟

ناگهان از جا پرید و داد زد:

- ای دیو پلید با من چه کرده‌ای؟

روی تخت دراز کشیده به آسمانه خوابگاهشان می‌نگریست. پرتو سبز چراغ خواب سایه‌روشنی پندارپرور در خوابگاه پدید آورده بود. شهین کنارش آرمیده بود و گاه دندان‌کروچه می‌کرد. سر برگرداند و به چهره او نگریست. فکش جنبید و آوای دلخراش ساییده شدن دندان‌هایش دل‌پر درد همسرش را خراشید. دست پیش برد تا با نوازشی مهر خود را نمایان کند، چیزی نماند بود سرانگشتانش بر گونه شهین بوسه بزند که از بیم برآشفتن خواب شیرین دلبرش دست پس کشید. شب به سر می‌آمد و همچنان خواب به چشمش نمی‌آمد. آوای قوقولی‌قوقوی خروشان بار دیگر شنیده شد. نیم‌غلتی زد و برخاست و از خوابگاه بیرون رفت.

به سوی دستشویی رفت. در گشود و چراغ را روشن کرد. در برابر آینه رو در روی خویش ایستاد و به چشمان بی‌فروغش خیره شد. با پیچانده شدن سر شیر، آب روان شد. مشتی آب به رویش زد و به ریزش آب پایان داد.

با پیدایش آشفتگی در خواب شهین و سپس راهیابی خفتک‌هایش به زمان بیداری و دگرگونی روزافزون رفتارهای او، شادی زندگیشان پژمرد و آرامش از دلشان رخت برپست و جایش را رنجی جانکاه گرفت. هنگامی که خانه نبود دلشوره داشت و می‌ترسید شهین دچار خودگم‌کردگی شود و به خود آسیب برساند، به خانه هم که بازمی‌گشت گاه با چیرگی آشفتگی بر روان همسرش و بیگانه شدن به چشم دلبر ابرو کمانش تا بازگشت او به خود همیشگی‌ش جان به لب می‌شد. شب‌ها هم از تازش پنداربافی‌های گوناگون خواب از سرش می‌پرید.

درمانده ژرفای چشمانش را می‌کاوید و در آن سیاهی بی‌کران هیچ نمی‌یافت. با به گوش رسیدن آوای خروس به خود آمد. چنگ در موهای ژولیده‌اش انداخت و کمی سرش را خاراند و سپس چراغ را خاموش کرد و پا کشان بیرون رفت.

به خوابگاهشان بازگشت و بر لبه تخت خواب نشست و به چهره شهین چشم دوخت. شب‌های بسیاری پس از به خواب رفتن او از خواب برخاسته و زمان درازی

به نگرستنش نشسته بود. از نگرستن به چشمانِ گِیرا و پیکرِ خوش‌تراشِ همسرش هرگز سیر نمی‌شد.

پیکرِ شهین را جا به جا می‌شناخت و هر دگرگونی کوچکی را بی‌درنگ درمی‌یافت. دریغ که هیچ‌گاه در پی شناختنِ ویژگی‌هایِ روانِ همسرش نبود و از پیچیدگی‌هایِ روانِ دلبرِ افسونگرش شناختی نداشت.



شهین پشتِ میزِ خوراک‌خوری نشسته و یادداشت می‌نوشت. خسرو رویِ زمین خوابیده بود و گاهی پهلوی به پهلوی می‌شد و در خواب سخن می‌گفت. هر بار آوای او خاموشیِ خانه را در هم می‌شکست، شهین گوش تیز می‌کرد تا از واژه‌هایِ گسیخته و گاه غرض‌مانندِ شویش از آنچه در خوابِ ناآرامش می‌گذشت سر درآورد.

خواندنِ داستانِ مزدک به کندی پیش می‌رفت، چراکه هر بخش را بارها می‌خواند و به تک‌تکِ واژه‌هایِ سخنِ فردوسی می‌اندیشید. پس از بررسیِ چگونگیِ فرمان دادنِ مزدک به گشودنِ انبارها و برخورداریِ مردمانِ گرسنه از گندم، دربارهٔ رسیدنِ آگاهی به پادشاه و بازخواستِ قباد از مزدک ژرف‌کاوی می‌کرد تا ناگفته‌هایِ داستانِ مزدک را از پیچش‌هایِ داده شده به داستان دریابد:

دویدند و رفتند کاراگهان	به نزدیکِ بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه	به مزدک همی بازگردد گناه
قباد آن سخن‌گوی را پیش خواند	ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخِ کانوشه بوی	خرد را به گفتار توشه بوی ^۱
سخن هر چه بشنیدم از شهریار	بگفتم به بازاریان خوارخوار
به شاه جهان گفتم از مار و زهر	وَز آن کس که تریاک دارد به شهر

۱- در نمونه‌ها «بزی» و «بَدی» آمده است، «بوی» درست‌تر پنداشته می‌شود.

که تریاک‌دار است مردِ گناه
وُز آن کس نیابد ز تریاک بهر
بریزد کسی نیست با او شمار!
به سیری نخواهد ز تریاک بهر
به انبار، گندم نیاید به کار!
که انبارِ آسوده جانش ببرد!
بشد تیز مغزش زِ گفتارِ داد!
دل و جان او پر زِ گفتار دید
همان دادگر موبدان و سران
سَخَن‌هاش ز اندازه اندرگذشت!
بسی کس به بیراهی آمد ز راه!
تهیدست با او برابر بود
توانگر بود تار و درویش بود
فزونی توانگر چرا جست نیز؟!
تهیدست کس با توانگر یکی‌ست

که دانا برین پنج نفزود نیز
به پنجم که گردد برو چیره آز
پدید آیدت راهِ گیهان‌خدیو
که‌دینِ بهی در جهان کاسته‌ست

بدین بنده پاسخ چُنین داد شاه
که گر مارگشته بمیرد به زهر
اگر خون آن مردِ تریاک‌دار
چو شد گرسنه نان بود پادزهر!
اگر دادگر باشی ای شهریار
شکمِ گرسنه چند مردم بمرُد؟
ز گفتار او تنگ‌دل شد قباد
وُز آن پس پرسید و پاسخ شنید
ز چیزی که گفتند پیغمبران
به گفتار مزدک همه کژ گشت
برو انجمن شد فراوان سپاه
همی گفت هر کو توانگر بود
نباید که باشد کسی برفزود
جهان راست باید که باشد به چیز
زن و خانه و چیز بخشیده نیست

...

بیپچاند از راستی پنج چیز
کجا رشک و کین‌ست و خشم و نیاز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو
ازین پنج ما را زن و خواسته‌ست

زن و خواسته باید اندر میان
چو دینِ بهی را نخواهی زیان
کزین دو بود رشک و آرز و نیاز
که با خشم و کین اندر آید به راز
همی دیو پیچد سر از بخردان
بباید نهاد این دو اندر میان
آوای تق تق در به گوشش رسید. برخاست و از خانه بیرون رفت و از میان باغچه
گذشت و در را باز کرد، سینا به او درود گفت. شهین خندان پاسخش را داد و
خوشامد گفت. سینا به درون آمد و در را پشت سرش بست. بانوی میزبان دست به
سوی مهمان دراز کرد. پس از فشردن دست یکدیگر راه افتادند. سینا پرسید:

- خسرو هنوز خواب است؟

- آره.

- در باز کن چرا از کار افتاده؟

- نمی دانم.

مرغ ها کنار استخر دانه می چیدند یا شیش پرهایشان را می جوریدند. خروس هم با
گردنی افراشته و نگاهی تیز مرد بیگانه را می پائید. از پله های ایوان بالا رفتند، شهین
گامی پیش افتاد و پس از باز کردن در خانه خودش را کنار کشید و گفت:
- بفرمایید.

- سپاس شهین جان.

سینا به درون رفت. خسرو که از خواب پریده بود خمیازه کشان برای پیشواز چند
گام به سوی او برداشت و پوزش خواه خوشامد گفت و بی درنگ به سوی دستشویی
شتافت. سینا به مهمان خانه راهنمایی شد و پیش از نشستن کتابی از کیفش بیرون آورد
و روی میز پذیرایی نهاد و سپس کیفش را زمین گذاشت و نشست. شهین که به
آشپزخانه رفته بود باز آمد و جامی آبمیوه خنک در برابر مهمانش نهاد و پرسید:

- خوبی سینا جان؟

- سپاس، تو خوب هستی؟

- خوبم!

سینا خم شد و کتابی را که روی میز گذاشته بود برداشت و به سوی شهین دراز کرد و گفت:

- بگیرش.

شهین دست پیش برد و آن را گرفت و نگریست و زیر لب زمزمه گون خواند:

- «طغیان سرخ، داستان قیام خونینِ مزدکیان».

- یکی از پرستارها که می‌داند پریشانیِ تو چگونه است و گرفتارِ چه پندارهایی هستی این را برایم آورد. داستانی که نویسنده نوشته همسانیِ بسیار با پندارهایِ تو دارد. شگفت این که نام و نشانِ برخی کسانِ داستان با کسانی که تو از آنان سخن می‌گویی همسان و گاه یکسان است!

چشمانِ شهین از شگفتی گشاد شد. ناباور پرسید:

- آن را خوانده‌ای؟

- آره.

- باور کردنی نیست، خودش هم همین را می‌گفت.

- کی شهین جان؟

- چه گفتی؟

- گفتم خودش هم همین را می‌گفت!

- آها، نویسندهٔ داستان را می‌گویم.

سینا شگفت‌زده پرسید:

- نویسندهٔ داستان؟!

شهین نشست. برانگیخته شده و لپ‌هایش گل انداخته بود. گفت:

- دیروز که رفته بودم کتاب بخرم، با نویسندهٔ این کتاب آشنا شدم.

- کجا؟

- در آموزشگاهی نزدیکِ دانشگاه، آموزشگاهی برای آموزشِ زبانِ پهلوی.

- آنجا واسه چه رفته بودی؟

- رفته بودم کتاب بگیرم. فروشنده کتابفروشی نشانش را داد و گفت می‌توانم کتاب‌های نایاب دربارهٔ مزدک را در کتابخانهٔ آن آموزشگاه پیدا کنم. آنجا با شاهین گفت و گو می‌کردم که دربارهٔ این کتاب پرسیدم و او هم گفت نویسندهٔ داستان است.

- از کجا می‌دانستی چنین کتابی هست؟

- یکی از فروشنده‌های کتابفروشی گفت داستانی چاپ شده که دربارهٔ مزدک هم چیزهایی دارد.

سینا در خود فرو رفت، شهین آرام دست روی کتاب کشید و آن را گشود و آغاز به خواندن داستان کرد.

از سوزش چشمانش آزرده بود. به تندی گام برمی‌داشت و پیش می‌رفت. رهگذران بسیاری پارچهٔ سبز به میچ دستشان بسته بودند و در پیاده‌رو و سواره‌رو راه می‌رفتند. گاه هیاهویی بر می‌خاست و چندان نمی‌پایید. خودروهایی که در راه‌بندان گیر افتاده بودند و راهی برای رفتن نمی‌یافتند بی‌درپی بوق می‌زدند. جای‌جای پیرامون میدان نیروهای ویژهٔ سرکوب شورش ایستاده بودند. به سوی دانشگاه تهران می‌رفت که دسته‌ای موتورسوار زره‌پوش از خیابان گذشتند. با دیدن آنها دچار دلهره شد، به تندی گام‌هایش افزود تا زودتر از آنجا دور شود. رهگذران غرغرکنان ناسزا می‌گفتند و زیرچشمی سواران تازنده به این سو و آن سو را می‌پاییدند.

به خیابان شانزده آذر رسید. به سوی چپ پیچید و دید گروهی انبوه در برابر درِ دانشگاه گرد آمده و هیاهو راه انداخته‌اند. نزدیک‌تر که رفت از شنیدن ناسزاهای زشت و شرم‌آوری که از زبان آن جوانان خشن و بدگفتار روان بود دچار خشم و بیزاری شد. به سرش زد برگردد و از راهی دیگر برود و به آن دشنام‌گویان نزدیک نشود. پاهایش نافرمانی کردند و از پیش رفتن باز نایستادند.

به انبوه گردآمدگان پرخاشجوی رسید، درنگ کرد تا ببیند چه روی می‌دهد. رو در روی هم ایستاده بودند و به دانشجویانی که از دانشگاه بیرون می‌آمدند ناسزا می‌گفتند و گاه به کسانی که فریاد دادخواهی سر می‌دادند پس‌گردنی و لگد و کشیده می‌زدند.

گروهی دانشجوی دختر چند گام دورتر از در ایستاده بودند و گویا از بیرون آمدن هراس داشتند. چند دانشجوی پسر از راه رسیدند و پس از گفت‌وگویی کوتاه با دخترها به سوی در راه افتادند و دخترها نیز پشت سر آنها روان شدند. شهین سوی دیگر خیابان ایستاده بود و به آن رویداد پرسش‌برانگیز می‌نگریست. نگهبانان دانشگاه هم آن سوی نرده‌ها ایستاده بودند و می‌خندیدند، هنگام بیرون آمدن دانشجوها پسرها خواستند ناسزاگویان بدمنش را پس بزنند تا دخترها آسوده بگذرند.

درگیری پیش آمد و انگار آذرخشی به خرمن خورد. به یکباره آشوبی سهمگین برپا گردید. ستیزه‌جویان با بیرون کشیدن چوب و زنجیر و گازهای اشک‌آور از زیر پوشاکشان به جان دانشجویان و رهگذران افتادند. سرکوب دگراندیشان آغاز شده بود و نگهبانان دانشگاه همچنان هیچ واکنشی نشان نمی‌دادند.

شهین که ترسش ریخته بود سر جایش پابرجا ایستاده و از نمایش تلخ و گزنده‌ای که راه افتاده بود چشم برنمی‌داشت. مرد فربه‌ای که چوبی نخراشیده به دست داشت و از دهان کف کرده‌اش ناسزا روان بود به سوییشت تاخت. شهین که او را می‌پائید هنگام فرود آمدن دستش پس جهید و کیفش را به سر او کوبید و با همه توان هُلش داد. پای نازنده فربه پیچ خورد و درون جوی انباشته از خاکروبه واژگون شد.

دختری بازوی شهین را گرفت و او را پس کشید، همان دم بادکی به چهره‌اش خورد و دستی زمخت از برابرش گذشت. شهین بی‌باک شده بود و می‌خواست با آن مرد گستاخ رویاروی شود که با دیدن تازش چند ستیزه‌جوی دیگر که به سوییشت می‌تاختند از بیم گرفتار شدن، همراه دختری که او را یاری کرده بود پا به فرار گذاشت.

گریزان تا نزدیکِ خیابانِ پورسینا رفتند و پس از گفت‌وگویی کوتاه رویِ یکدیگر را بوسیدند و بدرودگویان از هم جدا شدند. شهین راهی شد تا به دیدنِ شاهین برود. سرش انباشته از پرسش‌هایی بود که برایشان پاسخی نمی‌یافت.

پیش از رفتن به سرایِ آموزشگاه اندکی درنگ کرد تا ببیند کسی دنبالش کرده یا نه. آرامشی که در آن سرایِ دنجِ خودنمایی می‌کرد هیچ همسانی با تب و تابِ فرمانروا بر خیابان‌هایِ شهر نداشت. پس از درنگی کوتاه، آسوده به درون رفت، از سرایِ خاموش گذشت و به دفتر رفت و درود گفت. پاسخی نشنید، نشست. تق‌تقِ گام‌هایی شنیده شد و سپس شاهین از راه رسید و به او درود گفت. شهین پاسخ‌گویان از جا برخاست. شاهین بی‌درنگ گفت:

- بفرمایید خواهش می‌کنم.

دوباره نشست و پرسید:

- خوب هستید؟

- سپاس، آرام‌تر و شادتر از دیروز شده‌ای؟

- آره.

- خواندنِ شاهنامه را آغاز کرده‌ای؟

- داستانِ مزدک را چند بار خواندم، چندان چیزی دستگیرم نشد! پرسش‌هایِ

سیاری دارم، دربارهٔ کتابِ خودت هم پرسش‌هایی دارم.

شاهین به سویِ میز رفت و از زیرِ دفتری ارغوانی، کتابی برداشت و به سویِ شهین رفت و گفت. همین یکی برایم مانده بود که برایت آوردم. نگارشش سست و ناهماهنگ است. نخستین نوشتهٔ بیشترِ نویسندگانِ ناپخته است و نمایانگرِ ناآزموده بودنشان.

شهین کتاب را گرفت و گفت:

- سپاس... سست و ناهماهنگ و ناپخته؟

- آره.

- برای من یک شاهکار است.

- نخوانده داوری نکن.

- خوانده داوری می‌کنم.

- چه می‌گویی؟

شهرین سخن آغاز کرد و با سرخوشی گفت که شب گذشته دو بار داستان را خوانده و از همسانی‌ها و گاه یکسانی‌های رویدادها و کسان و نام‌هایشان با پندارها و خواب‌هایش شگفت‌زده است. شهرین برانگیخته و پرشور درباره پندارها و خواب‌هایش سخن می‌گفت و پی‌درپی از شاهین می‌پرسید چگونه توانسته چنان داستانی درباره پندارها و خواب‌های او بنویسد.

زمانی دراز درباره داستان گفت‌وگو کردند و سرانجام سخن به داستان مزدک در شاهنامه کشیده شد. شاهین گفت:

- داستان‌های شاهنامه از نگارشی ساده برخوردارند، هنگام خواندنشان انگار نوشته‌ای نوشته شده در روزگار خودمان است نه سروده‌ای به یادگار مانده از هزار سال پیش!

- با این‌که شاهنامه زبانی ساده و روان دارد، دریافتنِ راز و رمزِ داستان‌ها آسان نیست. داستانِ مزدک را که خواندم بیشتر سردرگم شدم، هنوز نمی‌دانم مزدک کی بود و چرا باید کشته می‌شد.

شاهین شاهنامه‌ای برداشت و کنار شهرین نشست و پس از پیدا کردنِ بخشِ داستانِ مزدک با قباد گفت:

- بگیر بخوانش تا درباره داستان گفت‌وگو کنیم. شهرین شاهنامه را گرفت، آه کشید و با سرانگشتانش موهای ریخته بر پیشانی‌اش را بالا داد و آغاز به خواندن کرد:

بیامد یکی مرد، مزدک به نام سخن‌گوی و با دانش و رای و کام

گرانمایه مردی و دانش فروش قبادِ دلاور بدو داد گوش
به نزد جهاندار دستور گشت نگهبانِ آن گنج و گنجور گشت
شاهین گفت:

- درنگ کن. گام به گام پیش برویم بهتر درمی‌یابی داستان از چه سخن می‌گوید. در همین سه بیت، فردوسی بسیار فشرده ویژگی‌های مزدک و پایگاهش در آن روزگار را بازگو کرده است. نخست این‌که مزدک در روزگارش مردی نامدار بود و دارای ویژگی‌های سخنگویی و دانشمندی و دارنده‌ی رای و کام که همه نمایانده‌ی پایگاه بلند او در دربار پادشاه هستند. وی نه تنها به زبان امروز نخست‌وزیر کشور بود، گنجور شاه نیز به شمار می‌آمد.

- نخست وزیر؟! -

- آره. دستور در زبان پهلوی به زبان امروز می‌شود نخست‌وزیر.

- گنجور چه می‌شود؟

- گنج پادشاهان، گذشته از زر و سیم و گوهرهای گران‌بها که جایگاهی ویژه داشتند، انبارهای خوراکی و جنگ‌افزار و دیگر چیزها را هم در بر می‌گرفت. گنجور به کسی می‌گفتند که نگهبان و سرپرست همه‌ی این دارایی‌های پادشاه بود و کسانی که درآمدها و هزینه‌های گوناگون دربار و کشور را سر و سامان می‌دادند یا نگهبانش بودند، زیر سرپرستی و فرمانش بودند. این‌که مزدک هم دستور بوده و هم گنجور نشان می‌دهد که نزد پادشاه جایگاه والایی داشته است. در شاهنامه بجز مزدک از کسی که هر دو کار به او سپرده شده باشد یاد نشده.

- تازه برایم روشن شد که چرا توانسته فرمان به گشودن انبارهای شاه بدهد.

- فردوسی پس از آشکار کردن جایگاه و پایگاه مزدک، از روی دادن خشکسالی سخن گفته است و این‌که بزرگان کشور به دربار پادشاه می‌روند و پیش مزدک از پیامدهای خشکسالی سخن می‌گویند و او به ایشان نوید می‌دهد که پادشاه راهی برای

سر و سامان دادن به آشفتگی کمبودِ خوراک پیش پایشان خواهد گذاشت. سپس مزدک زیرکانه و نمادین گزارش‌ها را به قباد بازگو می‌کند و پادشاه در پاسخ پرسش او، نادانسته فرمانی می‌دهد و مزدک همان فرمان پادشاه را به بزرگان کشور می‌رساند.

شهین آن بخش سخن فردوسی را بازخواند و به درستی گفتار شاهین گواهی داد و گفت:

- در پی آن فرمان انبارهای پادشاه گشوده شد و مردمان گرسنه و نیازمند گندم به دست آوردند و این که کارآگاهان، پادشاه را از رویداد پیش آمده آگاه می‌کنند و مزدک را در به تاراج رفتن انبار شاه گناهکار می‌خوانند و شاه وزیرش را به پرسش می‌گیرد.

- آره.

- بسیار زیرکانه پادشاه را به تنگنا کشانده!

- منش و روش زندگی مزدک همسان باورها و شیوه بزرگان دربار نبوده است. برای همین قباد از کار او تنگدل شد و از پاسخی که به پرسش‌هایش می‌داد دریافت که وزیرش دل و جانی سرشار از سخن دارد.

گویش شاهین دگرگون شد:

- سخن گفتن از برابری توانگران و تهیدستان در پیشگاه پادشاهی که فرمانروایی خاندانش بر باورهایی دگرگونه بنیان یافته بود، نوآوری دلیرانه‌ای به شمار می‌آمد که بسیاری را برآشفته کرد.

مزدک نیز همانند اندیشمندان پیشین ایران زمین، پیدایش ناراستی و دوری از راستی را برآمده از پنج چیز می‌دانست که همانا بازگویی آموزه‌های مزدیسنا و نیاکان آزادگان بود:

بیچاند از راستی پنج چیز که دانا برین پنج نفزود نیز

کجا رشک و کین‌ست و خشم و نیاز به پنجم که گردد برو چیره آز نیاز و آز و رشک و کین و خشم پنج دیو درونی هستند که به باور ایرانیان باستان همهٔ بدی‌های زندگی ما از آنها سر برمی‌آورند. بنیان این ویژگی‌های اهریمنی مردمان بر نیاز استوار شده است. از این روی به باور مزدک اگر نیاز مردمان به زن و دارایی برآورده شود، دیگر دیوهای درونشان پرورده نخواهند شد، و گرنه نیاز مردمان را به سوی آزمندی می‌کشاند و آزمندی که نتواند به خواسته‌اش برسد گرفتار رشک می‌شود و جوشش رشک در دل مردم پیامدی جز پرورش کینه در دل رنجور نخواهد داشت. سرانجام کین‌پروری نیز پیدایش خشم است که درفش‌دار جنگ و خونریزی بوده و هست و خواهد بود.

از آنچه در شاهنامه آمده و در دیگر نوشته‌ها نیز بازگو شده است، قباد سخنان مزدک را درخور و شایستهٔ پذیرش می‌یابد. مزدک هم پس از همراه کردن پادشاه با خود، تلاش می‌کند بزرگان کشور را نیز به همراهی با خود و شاه وادارد که با واکنش تند آنها رویاروی می‌شود. برخورد خسرو با مزدک و سخنان او و فرجامی که پدید آورد نشان‌دهندهٔ رویارویی بزرگانی است که خسرو آنان را نمایندگی می‌کرد.

شهین که ماتش برده بود و سخنان شاهین را گوش می‌داد، با درنگ او چشم به شاهنامه دوخت و آغاز به خواندن کرد:

بدو مانده بُد شاه ایران شگفت!	چو این گفته شد، دست کسری گرفت
به تندی ز مزدک بتابید چشم!	ازو نامور دست بستد به خشم
که از دین کسری چه داری به یاد؟	به مزدک چنین گفت خندان قباد
نهانی ندارد، نه بر دین ماست	چنین گفت مزدک که او راه راست
که از دین به بگذری، چیست راه؟	هم‌آنکه ز کسری پرسید شاه

بگویم که کژ است یکسر گمان!
 درفشان شود پیش تو راستی!
 همی‌خواهی از شاه گیتی‌فروز؟
 ششم را همه بازگویم به شاه
 به ایوان بشد آن شاه گردن‌فراز
 که داندۀ‌ای دید و فریادرس
 که آید به درگاه داد هرمزد پیر
 بیامد به درگاه با یار سی
 سخن رفت هرگونه از بیش و کم
 خردمند داندگان کهن
 بیامد، ز مزدک سخن کرد یاد
 که دین بهی را کم خواستار
 شود دین زرتشت بر کاستی
 به جان برگزینم گزینِ ورا!

ره پاک‌یزدان نجوید همی
 بنه دور ناخرم آیینِ اوی!
 مبادا یکی را به تن مغز و پوست!
 فرآیین و بندوی و بهزاد را
 نگه داشت آن راست پیمانِ خویش

بدو گفت کسری: چو یابم زمان
 چو پیدا شود کژی و کاستی
 بدو گفت مزدک زمان چند روز
 ورا گفت کسری زمان پنج ماه
 برین برنهادند و گشتند باز
 فرستاد کسری به هر جای کس
 کس آمد سوی خورۀ اردشیر
 ز استخر^۱ مهرآذرِ پارسی
 نشستند دانش‌پژوهان به هم
 به کسری سپردند یکسر سخن
 چو بشنید کسری، به نزد قباد
 که اکنون فراز آمد آن روزگار
 گر ایدونکه او را بود راستی
 پذیرم من آن پاک‌دینِ ورا

...

ور ایدونکه او کژ گوید همی
 تو بیزار گرد از ره و دینِ اوی!
 به من ده ورا و آنکه بر دینِ اوست
 گوا کرد زرمهر و خُراد را
 وُز آن جایگه شد به ایوانِ خویش

شاهین از درنگ شهین بهره جست و گفت:

- در شش ماهی که خسرو و خسروپرستان زمان داشتند تا به بررسی اندیشه و آرمان مزدک بپردازند و برای به سامان رساندن نابه‌سامانی پیش آمده در زندگی ایرانیان چاره‌ای بیندیشند، یک دم از هم‌اندیشی برای نابود کردن مزدک و پیروانش باز نایستادند. سرانجام نیز انجمن گفت‌وگوی برپا شده برای آشکار شدن راستی از ناراستی را به بیدادگاهی دگرگون کردند. جامهٔ سیاه‌بختی مردمان ایران‌زمین را به تنهایی اندازه گرفتند و بریدند و دوختند و به تن ایرانیان پوشانیدند. به مزدک در آن بیدادگاه هیچ زمان برای سخن گفتن ندادند. موبد خسروپرست ناسزاهای فراهم آمده در پی شش ماه سگالش را یک به یک بر زبان راند و خسرو بی‌درنگ دنبالهٔ نمایش را پی گرفت و با همراهی کسانی که برای راندن مزدک از درگاه قباد همدل و هم‌سخن شده بودند، فرجام تلخ مزدک و یارانش را پدید آورد.

شهین پس از درنگ شاهین خواندن شاهنامه را از سر گرفت:

به شبگیر چون شید بنمود تاج	زمین شد بکردار دریای عاج
همی راند فرزند شاه جهان	سَخَن‌گوی با موبدان و مهان
به آئین به ایوان شاه آمدند	سَخَن‌گوی و جوینده‌راه آمدند
دل‌آرای مزدک سوی کیقباد	پیامد سَخَن را در اندرگشاد
چنین گفت موبد به پیش‌گروه	به مزدک که ای مرد دانش‌پژوه
یکی دین نو ساختی پُریزان	نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کهش که باشد پدر؟!	پدر همچُنین چون شناسد پسر؟!
چو مردم برابر بود در جهان	نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری؟!	چگونه توان ساختن مهتری؟!
کسی کو مُرد جای و چیزش که‌راست؟	چو شد کارگربنده با شاه راست

جهان زین سَخُن پاک ویران شود!
 همه کدخدایند و مزدور کیست؟
 ز دین‌آوران این سَخُن کس نگفت
 همه مردمان را به دوزخ بری!
 چو بشنید گفتارِ موبد قباد
 گرانمایه کسری ورا یار گشت
 پُرآواز گشت انجمن سر به سر
 همی دارد او دینِ یزدان تباه
 از آن دین جهاندار بیزار شد
 به کسری سپردش هم‌آنگاه شاه
 بدو گفت هر کو بدین دین اوست
 بدان راه بُد نامور سه هزار
 که با این سران هر چه خواهی بکن
 به درگاهِ کسری یکی باغ بود
 همه گرد بر گردِ آن کنده کرد
 بکشتندشان هم بسانِ درخت
 به مزدک چُنین گفت کسری که رَو!
 [از آن تخم کِشتن بدین روزگار
 درختان بینی که آن کس ندید!
 بشد مزدک و باغ بگشاد در
 هم‌آنگه که دید از تنش رفت هوش!]

نباید که این بد به ایران شود!
 همه گنج‌دارند و گنجور کیست؟
 تو دیوانگی داشتی در نهفت!
 همی کارِ بد را به بد نشمری!
 برآشت و اندر سَخُن داد داد!
 دلِ مردِ بددین پُرآزار گشت!
 که مزدک مبادا بر تاجور!
 مباد اندرین نامور بارگاه!
 ز کرده سرش پر ز تیمار شد!
 ابا هر که او داشت آن دین و راه
 مبادا یکی را به تن مغز و پوست
 به فرزند گفت آن زمان شهریار
 وُزین پس زِ مزدک مگردان سَخُن!
 که دیوار او برتر از راغ بود!
 مرین مردمان را پراکنده کرد
 زبَر پای و زیرش سر آکنده سخت!
 به درگاهِ باغِ گرانمایه شو!
 ترا داد ناهوشمندیت بار!
 نه از کاردانانِ پیشین شنید!
 که بیند مگر بر چمن بار و بر
 برآمد به ناکام ازو یک خروش!

یکی دار فرمود کسری بلند فروهشته از دار پیچان کمند!
نگون بخت را زنده بر دار کرد! سرِ مردِ بددینِ نگونسار کرد!
آوایِ شهین که لرزان شده بود خاموشی گرفت. اندوهی سنگین بر دل‌هایشان چنگ
انداخته بود. شاهین برخاست، دو گامی پیش رفت، ایستاد، دست بر پیشانی نهاد، به
سوی شهین چرخید، انگار می‌خواست چیزی بگوید، لب جنباند و دهان باز کرد.
شهین به دهانش چشم دوخته بود تا ببیند چه خواهد گفت، هیچ نگفت. روبه‌روی
بانوی خیره مانده به چشمانش نشست تا سخنانی را که در کالبدِ واژه‌ها نمی‌گنجید، با
نگاهشان به هم بگویند.

تختِ لرزان

شهین شادمان و شتابان پیش می‌رفت. لبخندِ شکفته بر غنچه لب‌های سرخس زیباییِ چهره‌اش را نمایان‌تر می‌کرد. برانگیخته و سرخوش با گام‌هایی بلند و استوار، سرافراز و برازنده در راستای شانزده آذر، از کنار نرده‌های دانشگاه تهران به سوی فروردین می‌رفت. هرچه بیشتر به سوی انقلاب پیش می‌رفت از شمار کسانی که از روبرو می‌آمدند کاسته می‌شد و همسویانش افزوده می‌شدند. به سر چهارراه که رسید ایستاد و شگفت‌زده به انبوه مردمانی که همانند تندآبی خروشان روان بودند چشم دوخت. زمانی دراز به این سو و آن سو نگریست. برای رسیدن به خیابان فروردین باید از خیابان انقلاب می‌گذشت. خیابان انقلاب چون مسیلی بزرگ دیده می‌شد که سیلِ مردمان در بسترش به سوی آزادی روان بود. خروش و هیاهوی مردمانی که زبان به پرسشگری گشوده بودند، برانگیزنده پرسش‌هایی بود که همواره تلاش می‌کرد به زبان نیاورد.

برخی دخترانِ گروهی که کف‌زنان سرود می‌خواندند هنگام گذشتن از برابرش او و دیگران را به همراهی فراخواندند. سرودشان چنان شورانگیز بود که نتوانست در برابر کشش همراه شدن با آنان پایداری کند. راه افتاد و به راهپیمایان خروشان پیوست و دوشیزگانِ سرودخوان شادمانه پذیرایش شدند.

هنگامی که به خود آمد روسری سپیدش از سرش سریده و روی دوشش افتاده بود. همراه کسانی که هیچ کدام را نمی‌شناخت سرود ای ایران می‌خواند و پیش می‌رفت. با به پایان رسیدن سرود، دخترها فریاد جاوید باد ایران سر دادند و سپس برای خود دست زدند و خندان به گفت‌وگو با هم سرگرم شدند. شهین از سخنان آنان دریافت که راهپیمایی خود را از فردوسی آغاز کرده‌اند و پس از پشت سر نهادن تنش‌های بسیار به انقلاب رسیده و پس از گذشتن از آن شتابان به سوی آزادی روان هستند.

دریافت که در سویِ نادرست پیش می‌رود. پایش سست شد، همراهانش پیش افتادند و او به یکباره ایستاد. تا از رفتن بازماند کسی از پشت به او خورد، سر گرداند، جوانی که شگفت‌زده او را نگاه می‌کرد پوزش خواست و از کنارش گذشت. پیرامونش را نگاه کرد، سرش را خاراند و دریافت که روسری بر سر ندارد. روسریش را روی سرش کشید، سویِ چپش بوستانِ کوچکی دید، هنگام چرخش، واژهٔ اوستا به چشمش خورد که در برابر بوستانِ خودنمایی می‌کرد. کوتاه‌زمانی به آن واژهٔ خوشنویسی شدهٔ گرفتار در چهارچوبی آهنین و رنگ و رو رفته نگریست و آرام راه افتاد تا از میان انبوه زنان و مردانی که به سوی میدانِ آزادی می‌رفتند به سوی میدانِ فردوسی راه باز کند و خود را به خیابان فروردین برساند.



چشمان شهین خیره مانده بود و پیکر برهنه‌اش هیچ جنبشی نداشت. سپیدی کاشی دیوارهای پیرامونش و آوای گاه به گاه چکیدن چکه‌های آب و پژواک آن مرده‌شوی‌خانه را به یادش می‌آورد. به چکهٔ آبی که سر شیر آب آرام‌آرام بزرگ می‌شد و کش می‌آمد می‌نگریست. به یکباره کش آمدن چکه تندی گرفت، بزرگتر و دراز شد و شتابان پایین افتاد. آوای دلنشین چکیدنش درون آب در گرمابه پیچید و

پژواک یافت، درونِ آبن^۱ دراز کشیده و به رویدادهایی که در خیابان دیده بود می‌اندیشید.

چکه دیگری سرِ شیر پدیدار شد، مژه بر هم نمی‌زد و بزرگ شدنِ چکه نوپدید را می‌پائید. درخششی سبز در آن چکه کوچک نمایان شد و پرتویی تابیدن گرفت و از روزنه مردمک‌های گشاد شده چشمانش به ژرفای درونش راه یافت و بیمی برآشوبنده در دلش برانگیخت. به یکباره از جا پرید و درونِ آبن نشست. پی‌درپی پلک بر هم زد و دست بر سر و چشمش کشید و پیرامونش را نگرست. گیج و منگ بود و سردرگم، روی دیوارها و آسمانه گرمابه تاریک پرتوِ آتشِ زبانه‌کشِ آتشدانِ نزدیکِ آبن بازی خوشایندی داشت.

دوباره در آبن دراز کشید. در چوبی گرمابه جیرجیرکنان باز شد، چشم بدان‌سو چرخاند. دختر پرستار با پایش در را پشت سرش بست. پارچ مسی بزرگی در دست داشت که سنگینی آن کمرش را خمیده کرده بود. به شهین نزدیک شد، پارچ را زمین نهاد و رفت و از کنج تاریک گرمابه تشتی رویین آورد و کنار آبن نهاد و پرسید:

- برنمی‌خیزید؟

- تو کیستی؟

دختر لب به دندان گزید، شهین پرسید:

- اینجا کجاست؟

ناگهان به خود لرزید. سرمایی از پیکرش گذشت و مغزش را به کار انداخت. پنجه بر لبه آبن انداخت و از جا برخاست و پا به تشتش گذاشت و نشست. پرستارِ نوجوانش پارچ را برداشت و آرام آب بر سر او ریخت. خنکی آب، سستی چیره شده بر تنش را شست و با خود برد. دخترک درنگ کرد و به ریزش آب پایان داد. دختر

موبد شاداب بر پا ایستاد و پارچ را از دلنواز گرفت و آب مانده در آن را روی سرش ریخت.

پس از تهی شدن پارچ آن را زمین گذاشت و پا بر پالاسی زیر نهاد. پارچه‌ای را گرفت که دلنواز به سویش دراز کرده بود، آن را به خود پیچید و سرگرم خشک کردن پیکرش شد و پرسید:

- دلارا بیدار شده است؟

- آری.

پس از خشک کردن تنش گامی پیش نهاد و روی گلیمی پرنگار و رنگارنگ که چون بوستانی خرم روی زمین گسترده شده بود ایستاد. دخترک پرستار پیش رفت، جامه‌ای سپید رنگ در دست داشت. شهین پارچه را از تن گشود و بر زمین انداخت، جامه‌اش را از دلنواز گرفت و گفت:

- آبن را برای دلارا آماده کن.

- چشم.

آوای قوقولی قوقوی خروس به گوش رسید. شهین جامه پوشید و از گرمابه بیرون رفت.

خسرو روی تخت خواب دراز کشیده و سرگرم خواندن بود. آوای باز و بسته شدن در گرمابه به گوش رسید و چندان نگذشت که شهین به خوابگاهشان آمد و جلوی آینه نشست. شانه‌ای برداشت و چشم به بازتاب چهره شوهرش دوخت و پرسید:

- به کجا رسیده‌ای؟

خسرو زیرچشمی نگاهش کرد و پاسخ داد:

- تخت لرزان را تازه آغاز کرده‌ام.

- تند پیش می‌روی!

بانگ زنگ در خانه پیچید. خسرو غلتی زد و از جا برخاست و از خوابگاه بیرون رفت. شهن دست به کار خشک کردن موهایش شد. خسرو پس از گفت و گویی کوتاه با کسی که پشت در خانه بود بیرون رفت. شهن پس از خشک کردن موهایش و آرایش چهره و آراستن گیسوانش و پوشیدن جامه‌ای زیبا و برازنده چراغ خوابگاهشان را خاموش کرد و راهی آشپزخانه شد.

خسرو به خانه بازگشت و به خوابگاه رفت. تازه چراغ را روشن کرده بود که شهن او را فراخواند و پرسید:

- میوه می‌خوری؟

خسرو کتاب را از روی تخت خواب برداشت و پس از خاموش کردن چراغ به آشپزخانه رفت. شهن با دیدن او خندید و چشمک زد، خسرو پشت میز کوچک ناشتایی خوری^۱ نشست. همسرش پیش‌دستی انباشته از میوه را روی میز گذاشت و پرسید:

- چایی می‌خوری؟

- نه.

شهن پشت میز نشست و سرگرم خرد کردن کاهو شد. خسرو هلویی برداشت و پاره‌ای از آن را با دندان کند، هلوی گاز زده شده را بویید و آرواره‌اش به جنبش درآمد. شهن پرسید:

- انگار چندان از داستان خوشت نیامده؟

- هنوز چنگی به دلم نزده.

- شاهین می‌گفت نخستین داستانی است که نوشته.

- نویسنده‌ها با چنین سخنانی تلاش می‌کنند بر نارسایی کارشان سرپوش بگذارند. در گذشته کسانی دست به نوشتن می‌بردند که همهٔ ریزه‌کاری‌های نگارش را آموخته بودند. در روزگار ما هر کس خواندن و نوشتن یاد می‌گیرد و چند تا داستان می‌خواند به سرش می‌زند داستان بنویسد.

- دربارهٔ شاهین شتابزده داوری می‌کنی!

- نوشته‌اش چندان دندان گیر نیست.

- می‌دانم.

- خودش چی؟

شهین دست از کار کشید، سر بالا آورد و به چشمان خسرو نگریست و پرسید:

- چه گفتی؟

- چرا چنین نگاهم می‌کنی؟

شهین سر جنباند و گفت:

- نگرانی؟

خسرو جا خورد و پرسید:

- نگران؟! ... آره نگرانم.

شهین آه کشید و نگاهی به کاردی که در دست داشت انداخت و گفت:

- بسیار آرام و تودار و کم‌سخن.

- از آن مترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به تو دارد!

شهین خندید و گفت:

- هم نگرانی، هم می‌ترسی!

خسرو هستهٔ هلو را در کاسه‌ای که کنار پیش‌دستی بود انداخت و پاسخ داد:

- اگر بپنداریم باور به چرخهٔ زندگی درست است و این شاهین همان شاهینِ

پندارهایت باشد چکار می‌کنی؟

شهرین پر کاهویی در دهان گذاشت و با جوییدنش آوای خرت خرت خوشایندی راه انداخت. چشمانش می درخشیدند و نگاهش سرشار از شوخی بود. خسرو تلاش می کرد خود را آرام نشان دهد و نمی دانست که همسر زیرکش از بی تابي پیدا در چشمان او آنچه در ژرفای دلش می گذشت را می دید. کدبانو پس از درنگی کوتاه پاسخ داد:

- اگر تو هم همان خسرو دژخیم^۱ روزگار مزدک باشی چکار می کنی؟
خسرو با درماندگی نگاهش می کرد. شهرین خندید و گفت:

- اگر همه این چیزها درست هم باشد هیچ چیز میان من و تو دگرگون نمی شود.
من تو را به همسری برگزیده ام، مهرت به دلم نشسته و بیرون رفتنی نیست. هرگز پیمانم را نمی شکنم. شاهین بخشی از گذشته من است که باید بشناسمش، همین.
اشک در چشمان خسرو به خروش آمد، سر تکان داد و هیچ نگفت. شهرین پرسید:
- می خواهی به او پیامک بدهم و مهمانی را به شب دیگری بیندازیم؟
- نه بابا. زشت است.

- زشت این است که درباره مهمان بددل باشی.
- بددل نیستم. دوست دارم با هم آشنا شویم. کسی چه می داند، شاید این آشنایی آغاز یک دوستی باشد!

هماندم آوای زنگ در خانه پیچید. خسرو برخاست و راهی شد، شهرین با نگاه همسرش را دنبال کرد. خسرو خود را به دربازکن رساند و پس از درودگویی و بازکردن در، به سوی در ایوان شتافت، آن را گشود و بیرون رفت، چراغ های ایوان روشن شد. شهرین آه کشید و چشمش به در خیره ماند.

سینا روبه‌روی شاهین نشسته و به سخنان او گوش سپرده بود. خسرو سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد و به آنان نزدیک شد، سینی را روی میزی که میانشان جدایی انداخته بود گذاشت و رفت کنار سینا نشست. سینا از درنگ شاهین بهره جست و گفت:

- سخنانی که درباره شاهنامه گفתי برایم تازگی داشت، به‌ویژه چیزهایی که از باورهای ایرانی در زمینه آفرینش گفתי شگفت‌انگیز است. بی‌گمان چنین نگرشی می‌تواند برخی رازهای فرهنگ و باورهای ایران باستان را آشکار کند.

- گذشته از شاهنامه، در نوشته‌های پهلوی و اوستا هم بازتابی از باورها و داستان رویدادهای زندگی نیاکان مردمان کهن را می‌شود پیدا کرد، در این نوشته‌ها گنجینه‌ای از واژه‌های کهن به جا مانده که شکافتن و ریشه‌یابی هر کدامشان و سنجش آنها با واژه‌های زبان‌های باستانی دیگر می‌تواند شناخت راه‌گشایی از باورها و آئین‌های کهن پدید بیاورد.

شهین به آنان پیوست و پرسید:

- چرا در شاهنامه از هخامنشیان داستانی نیست؟

- داستان نخستین پادشاهانی که امروزه به نادرستی هخامنشیان نامیده می‌شوند در شاهنامه آمده است، از آنجایی که نام درست پادشاهان بزرگ آن هنگام به گونه‌ای نامادین در شاهنامه آمده، برخی پنداشته‌اند که از آنان در شاهنامه یاد نشده.

- می‌خواهی بگویی از کوروش و داریوش در شاهنامه با نام‌های دیگری یاد شده؟

- آره. کوروش پادشاه بزرگی بود که نامش در داستان‌های ایرانی، داراب نوشته شده، از پادشاهی که خاندان داراب را از فرمانروایی برکنار کرد و به داریوش نامدار شده هم در شاهنامه و نوشته‌های پهلوی با نام دارا یاد شده است.

سینا گفت:

- داراب پسرِ همای دخترِ بهمن از پدرش!

شهین شگفت زده پرسید:

- مگر در ایران باستان هم زناشویی با نزدیکان روا بوده؟

شاهین پاسخ داد:

- در داستان‌های شاهنامه از آغاز تا پایان پادشاهی دارا، نام پادشاهان و پهلوانان نمادی از خاندان‌ها و هنگام‌های پادشاهی است. همای واپسین هنگام پادشاهی کیانی پیش از داراب بوده که همان پادشاهی ماد است. داراب هم فرمانروایی از فرمانروایان ماد بود که توانست بر سراسر شاهنشاهی از هم پاشیده کیانی چیره شود و یک بار دیگر جانی تازه به شاهنشاهی ایران بدهد. اگر نمادشناسی را در بررسی داستان‌های شاهنامه و نوشته‌های پهلوی و اوستا به کار نبریم، برداشت‌های نادرست پیش خواهد آمد.

- داشتی درباره کورش و داریوش می‌گفتی.

- ویژگی‌هایی که فردوسی در شاهنامه برای داراب و دارا آورده، نشان می‌دهد که در باور مردمان باستان، داراب به دادگری نامدار بوده و دارا به تندی و خودکامگی:

چو داراب بر تخت کی‌ای برنشست	کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان	بزرگان و بیداردل بخردان
که گیتی نجستم به رنج و به داد	مرا تاج یزدان به سر برنهاد!
شگفتی‌تر از کار من در جهان	نبیند کسی آشکار و نهان!
ندانیم جز داد پاداش این	که بر ما پس از ما کنند آفرین!
نباید که پیچد کس از رنج ما	ز بیشی و آکندن گنج ما!
زمانه ز داد من آباد باد!	دل زبردستان ما شاد باد!

اگر این گفتار را با سخنانی که درباره دارا گفته شده بسنجیم، روشن می‌شود که ایرانیان آگاه، هرگز فریب شکوه فرمانروایی دارای خودکامه را نخوردند و بیدادهایش را از یاد نبردند.

خسرو با دلخوری زبان به خرده‌گیری گشود و گفت:

- داریوش پادشاهِ بزرگی بوده است، روا نیست بیدادگر بخوانیدش!

- بی‌گمان او بزرگتر و خردمندتر از بسیاری پادشاهانِ جهانِ باستان بوده است.

- پس چرا می‌گویی بیدادگر بوده؟

- شیوهٔ فرمانرواییِ خودکامانه و همراه با بیدادگری بوده است. از بزرگانِ ایران

فرمان‌پذیری بی‌چون‌وچرا می‌خواست و مردمانِ آزاده‌ای را که زیرِ بارِ نرفتند به خواری کشاند یا کُشت.

شهین پرسید:

- در شاهنامه دربارهٔ داریوش چه گفته شده است؟

شاهین پاسخ داد:

چو دارا به دل سوگِ داراب داشت	به خورشید تاجِ کِی‌ای بفراشت
یکی مرد بُد تیز برنا و تند	شده با زبان و دلش تیغ کند!
چو بنشست بر گاه، گفت ای سران	سرافراز گردان و گُنداوران
سری را نخواهم که افتد به چاه	نه از چاه خوانم سوی تخت و گاه!
کسی کو ز فرمانِ من بگذرد	سرش را همی تن به سر نشمرد!
وگر هیچ تاب اندر آرد به دل	به شمشیر باشم وُرا دلگُسل!
جز از ما هر آنکس که دارند گنج	نخواهم کسی شاددل، ما به رنج!
نخواهم که باشد مرا رهنمای!	منم رهنمای و منم دلگشای!
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست!	بزرگی و شاهی و فرمان مراست!
خسرو اندوهگین در خود فرو رفت. شهین او را می‌پایید و نگرانی در چهره‌اش	
نمایان بود. سینا تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:	

- گاه زیبایی و برازندگی مو آنچنان چشمگیر است که پیچشش را پنهان می‌کند!

شهین خندید و گفت:

- به‌ویژه اگر آن مو گیسوی دلبری شهر آشوب باشد!

سینا خندید و سر تکان داد، شاهین چشم به چهره در هم خسرو دوخته بود و درباره رفتار سرد و سخنان دو پهلویی که در آغاز گفت‌وگویشان زده بود می‌اندیشید. شهین دست روی دست همسرش نهاد و پرسید:

- کجایی نازنین؟

خسرو آه کشید و زبان گشاد و خرده گیرانه گفت:

- مردمان کشورهای دیگر که چیزی از خودشان ندارند، این در و آن در می‌زنند تا چیزی از یک جایی پیدا کنند که نشانه پیشینه و بزرگیشان باشد، ما داشته‌هایمان را به هزار بهانه بی‌ارزش نشان می‌دهیم.

سینا گفت:

- ما می‌خواهیم با شناختن گذشته، خودمان را بشناسیم. پیشینه و بزرگی نیاکان چیزی نیست که کسی بتواند بسازد. اگر کسی نداشته، هرچیز باشکوهی را هم که به خود ببندد، دیر یا زود رسوا خواهد شد. با نادیده گرفتن بدی، بدی پاک نمی‌شود، اگر در گذشته کشورمان همه چیز خوب بود نباید از اسکندر و تازی و مغول شکست می‌خوردیم. به باور من پادشاهی هخامنشی بر پایه‌های سستی استوار شده بود.

- پایه‌اش سست بود که چند سده پایدار ماند؟! اگر شکوه و بالندگی پادشاهی داریوش و جانشینانش را نادیده بگیریم چه چیز می‌ماند که بدان ببالیم و سرفراز باشیم؟!

شاهین در پاسخ خسرو گفت:

- چیزی را نادیده نمی‌گیریم، باید خوب و بد را کنار هم بینیم و با شناخت چرایی شکست‌های بزرگی که گریبانمان را گرفتند و گام به گام ما را از فرمانروایی بر

جهان به درماندگی و پریشانیِ امروزی کشاندند، راهی خردمندانه برای ساختن دوبارهٔ میهنمان پیدا کنیم.

شهین گفت:

- درست است. به گفتهٔ سینا برای درمانِ هر دردی، نخست باید چستی و چراییِ پدیدار شدنش را شناخت.

- یکی از ویژگی‌های ما این است که دوست داریم هرچه که داشتیم و داریم بهترین باشد، برای همین تلاش می‌کنیم بدی‌ها و چیزهایی را که دوستشان نداریم پنهان کنیم یا نشانه‌هایِ بودنش را پاک کنیم. همین ویژگی را نیاکانمان هم داشته‌اند. برای همین بخش‌هایی از تاریخ و باورها و فرهنگمان تاریک و ناشناخته است. آن پادشاهی که دارا بنیان گذاشت چند سده پایدار بود، باید بدانیم رازِ این پایداری چه بود؟ در کنارش باید تلاش کنیم که برایمان روشن شود که چنان پادشاهی نیرومند و برخورداری چرا به سادگی شکست خورد و از هم پاشید؟ و این که چرا دربارهٔ کسانی که جانشینانِ اسکندر را شکست دادند هیچ چیز در تاریخِ باستانیِ کشورمان نوشته نشده است؟

خسرو سر جنباند و هیچ نگفت. سینا گفت:

- همیشه این که چرا از اشکانیان در شاهنامه داستانی نیامده برایم شگفتی برانگیز بوده است. چرا فردوسی دربارهٔ اشکانیان داستانی نگفته؟

- فردوسی، شاهنامه‌ای را که از ترجمهٔ نوشته‌هایِ پهلوی به جا مانده از زمانِ ساسانیان فراهم شده بود، به گونهٔ سروده‌ای جاودانه بازنویسی کرد. بی‌گمان در آن نوشته‌هایِ پهلوی داستانی از زمانِ اشکانیان نبوده تا در شاهنامه بازگو شود.

شهین پرسید:

- دربارهٔ اشکانیان در شاهنامه هیچ سخن گفته نشده؟

- در شاهنامه سخن دربارهٔ اشکانیان بسیار کوتاه است:

چه گفت اندر آن نامه باستان
 پس از روزگار سکندر جهان
 چنین گفت داننده دهقان^۲ چاج^۳
 بزرگان که از تخم آرش بُدند
 به گیتی به هر گوشه‌ای بر یکی
 چو بر تخت‌شان شاد بنشاندند
 ازین گونه بگذشت سالی دویست
 نکردند یاد این از آن آن ازین
 سکندر سگالید ازین گونه رای
 نخست اشک بود از نژادِ قباد
 ز یک دست گودرزِ اشکانیان
 چو نرسی و چون اورمزدِ بزرگ
 چو زو بگذری نامدار اردوان
 چو بنشست بهرام از اشکانیان
 وُرا خواندند اردوانِ بزرگ
 وُرا بود شیراز و پارس تا اصفهان
 به استخر^۳ بُد بابک از دست اوی
 چو کوتاه بُد شاخ و هم بیخ‌شان
 از ایشان جز از نام نشنیده‌ام

که گوینده یاد آرد از داستان^۱
 چه گوید که را بود تخت مهان
 کزان پس کسی را بُد تخت و تاج
 دلیر و سبکسار و سرکش بُدند
 گرفته ز هر کشوری اندکی
 ملوکِ طوایف همی خواندند
 که گفتی که اندر جهان شاه نیست
 برآسود یک چند روی زمین
 که تا روم آباد ماند به جای
 دگر گرد شاپور خسرو نژاد
 چو بیژن که بود از نژادِ کیان
 چو خسرو که بُد نامدارِ سترگ
 خردمند و با رای و روشن‌روان
 ببخشید گنجی به ارزانیان
 که از میش بگسست چنگالِ گرگ
 که داننده خواندش مرزِ مهان
 که گیتی خروشان بُد از شست اوی
 نگوید جهان‌دیده تاریخ‌شان
 نه در نامه خسروان دیده‌ام

۱- در نمونه‌ها «باستان» و «راستان» آمده است، «داستان» درست‌تر پنداشته می‌شود.

۲- در نمونه‌ها «چاج» آمده است، «چاج» درست‌تر پنداشته می‌شود.

۳- بنگرید به زیرنویس رویهٔ ۶۱.

- چرا درباره اشکانیان در نوشته‌های پهلوی داستانی نبوده است؟
 - بی‌گمان داستان‌هایی از زمان اشکانیان در روزگار ساسانیان بوده است، گویا از آن روی که ساسانیان از اشکانیان کینه بزرگی به دل داشته‌اند یادمان‌های شاهنشاهی ایشان را نابود کرده‌اند.

- از کدام کینه سخن می‌گویید؟

- گویا ساسان نام نمادینی بوده است برای دیوپرستانی که از هند به ایران آمده بودند و پس از ماندگار شدن در پارس، به بزرگی پرستشگاه آناهیتا در استخر رسیده‌اند و ساسان برایشان پازنامی ویژه بوده است. بر پایه داستان‌های بهدینی، ساسان از هنگامی که بزرگ پرستشگاه آناهیتا شد، تلاش برای بازسازی بهدینی هنگام گشتاسپ‌شاه کیانی را آغاز کرد. هنگامی که اردشیر بابکان، سرکشی پیش گرفت و پس از کشته شدن شاهنشاه اشکانی فرمانروای کشور شد، خاندان ساسانی پیشینه خاندانشان را دستکاری کردند و با سر هم کردن داستانی افسانه‌گون، تلاش کردند ساسان را از تخمه دارای‌دارایان^۱ نشان بدهند.

یاد و نام و یادگارهای اشکانیان را هم پاک کردند تا به فراموشی سپرده شوند، اگر منش و روش خاندان ساسانی را درست بررسی کنیم، می‌بینیم که باورها و شیوه زندگی آنان با باورها و روش منش دیوپرستان هندی و تازی نزدیکی و همسانی بسیار دارد. گویا همین نزدیکی و همسانی باوری و منشی، پایه دوستی و پیوستگی میان شاهان ساسانی با تازیان و هندی‌های دیوپرست بود و ایشان را با ایرانیان آزاده‌ای چون سوفزای و مزدک و بزرگمهر ناسازگار و دشمن می‌کرد.

شهرین دراز کشیده و دست‌هایش را روی نافش بر هم گذاشته بود. دم و بازدمی آرام داشت. هنگام پاسخ دادن به پرسش‌ها بجز جنبیدن لب‌هایش هیچ جنبشی در پیکرش دیده نمی‌شد. سینا سوی راست او نشسته بود، شاهین و خسرو هم سوی چپش شنونده گفتارش بودند. سینا گفت:

- اکنون به استخر و نزد شاهین بازگرد و به ما بگو آیا او نیز از آنچه در پس پرده فروخته شدن جنگ نهان بود آگاه شده است یا نه.

پس از درنگی کوتاه، لب‌های شهرین جنبیدند و آغاز به سخن گفتن کرد و گفت:

- سوار بر اسب از دروازه شهر می‌گذریم، گروهی سوار از راه رسیدند. سردار سواران دست روی سینه گذاشت و کمی سرش را خم کرد. شاهین از ما جدا شد و به سوی آنان رفت. پگاه و ماهرو که نزدیک من بودند پیچ‌پچه آغازیدند. سر برگرداندم و شاهین را نگریدم، با سردار سواران گفت‌وگو می‌کرد، گریه بر ابروانش افتاده بود که تا آن روز در چهره‌اش ندیده بودم. پگاه و ماهرو همچنان آهسته سخن می‌گفتند. دلشوره‌ای در دلم جوشیدن گرفت. دهنه اسب را کشیدم، ایستاد، دهنه‌اش را به چپ کشیدم، نیم‌چرخ زد، ماهرو و پگاه نیز که گامی پیش افتاده بودند ایستادند. پگاه اسبش را برگرداند و به سویم بازگشت و پرسید:

- چرا ایستاده‌ای؟

- چه پیش آمده؟ آن سواران چه می‌خواهند؟

پگاه آرام نگاهم می‌کرد. هرگز نمی‌توانستم چرایی و چگونگی رفتار کسانی را که از خاندان‌های جنگاور بودند به درستی دریابم، به سادگی درباره جنگ و کشتن و کشته شدن سخن می‌گفتند، انگار رویدادهایی همانند دیگر پدیده‌های زندگی هستند.

پرسیدم:

- نگران نیستی؟

- نگران چه؟

- پدر و برادرانت از سرداران سپاه هستند، اگر جنگی پیش آید آنان نیز باید به میدان کارزار^۱ بروند.
- پگاه شگفت زده ابروانش را بالا برد و چشمانش گرد شدند. پاسخ داد:
- مردانگی مردان در میدان کارزار آزموده می شود نه در بزم و مهمانی.
- اگر کشته شوند چه؟
- پگاه سر برگرداند و نگاهی به شاهین که به سویمان می آمد انداخت و گفت:
- مرگ در راه پاسداری از میهن بزرگترین سرافرازی است.
- آیا جنگی که پادشاه در پی افروختن آتش آن است در راه پاسداری از میهن است؟
- پگاه به تندی رو به سویم چرخاند و گفت:
- نه نیست. او خزانه اش تهی شده و در پی پُر کردن آن است.
- شاهین از راه رسید و پرسید:
- چرا ایستاده اید؟
- بی درنگ پرسیدم:
- آیا جنگ نزدیک است؟
- نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:
- آری. پادشاه برای آغاز جنگ پافشاری می کند.
- چرا؟
- خزانه تهی شده و تلاشش برای گرفتن وام از امپراتور رُم ناکام مانده است.
- اگر همانند پدرش از هیتالیان شکست بخورد چه؟ کشور به باد می رود! چرا
- سرداران سپاه او را از این کار باز نمی دارند؟
- شاهین خندید و گفت:

- او با هیتالیان سر جنگ ندارد، تاج و تخت را به یاری آنان پس گرفته و ایشان خراجی گران بر دوشش نهاده‌اند. آوازه گنجینه‌های ارمستان آتش آرز پادشاه را برافروخته است.

آوای ماهرو از دور به گوش رسید:

- چرا ایستاده‌اید؟

رو برگرداندم و او را دیدم که بسیار از ما دور شده بود. پگاه دهنه اسبش را کشید و با زدن پاهایش به شکم اسب به راهش انداخت. اسب شاهین هم راه افتاد، دهنه مادیانم را کشیدم و به دنبال شاهین رفتم. او در خود فرو رفته بود. پرسیدم:

- به چه می‌اندیشی؟

- آغاز جنگ آن هم برای به دست آوردن زر با منش و آزادگی ایرانیان سازگار نیست. از فرهنگ و باورهای خویش بسیار دور شده‌ایم!

سردار اندوهگین دمی ژرف فرو برد و آن را با بازدمی آهسته بیرون داد. پرسیدم:

- آیا مزدک هم با پادشاه همراهی است؟

- تلاش می‌کند با وادار کردن پادشاه به ایجاد دگرگونی‌هایی در چگونگی گرفتن خراج از کشاورزان و پیشه‌وران بر آبادی روستاها و گرمی بازارها بیفزاید. با بالا رفتن درآمد آنان درآمد شاه نیز افزایش خواهد یافت. دریغ که شاه می‌خواهد نابرده رنج گنج بیندوزد!

- اکنون که زمان چنین کارهایی نیست، باید تلاش کند آتش جنگ برافروخته نشود.

- اگر بی‌پروایی کند درباریان قباد را بر وی می‌شوراند، سرنوشت سوفزای را فراموش کرده‌ای؟!

آه کشیدم و خاموشی گزیدم.

سینا پرسید:

- از سوفزای و سرنوشتش سخن بگو.

- هنگامی که سوفزای کشته شد کودکی بیش نبودم. آن سردارِ خردمند هنگام لشکرکشیِ پیروز به سرزمینِ هیتالیان، پشتیبانِ جانشینِ شاه بود. پس از کشته شدن پادشاه و به پادشاهی رسیدنِ قباد، از سوی او به دستوری برگزیده شد تا پریشانی کشور را به سامان برساند. او نزدِ مردمان جایگاهی بسیار بلند پیدا کرده بود و خردمندانه به آشتفگی‌هایِ کشورِ سروسامان می‌داد. درباریانِ قباد که دلِ خوشی از سوفزای نداشتند سرانجام شاه را واداشتند که فرمان به دستگیری و زندانی کردنِ آن سردارِ سرافراز بدهد. سوفزای را که در شهرِ ما فرمانروا بود دستگیر کردند و از پارس به تیسفون بردند، آنجا زندانی شد و سرانجام او را به فرمان شاه کشتند.

پس از کشته شدنِ سوفزای مردم سر به شورش برداشتند و قباد را زندانی کردند و برادرش جاماسب را بر تختِ شاهی نشاندند. چندان نگذشت که قباد از زندان گریخت و به هیتالیان پناه برد و به یاریِ سپاهِ آنان بارِ دیگر به پادشاهی رسید.

- شاهین دربارهٔ جنگ سخن دیگری نگفت؟

- گفت نگران نباشم. با این که ارمنیان دژهایی استوار داشتند، جنگاورانِ آنان توانِ رویارویی با سپاهِ ایران را نداشتند.

اندوهگین بودم و در ژرفایِ دلم آگاه بودم که شاهین فرزندان را نخواهد دید. می‌ترسیدم پیش از جشنِ گواه‌گیرانمان^۱ به جنگ بروم و بازنگردد و رنجِ مرگش با ننگِ رسواییِ فرزنددار شدنِ پیش از همسرگزینی درآمیزد. شاهین دستِ رویِ شانه‌ام نهاد و گفت:

- بیم به دل راه مده. پیروزیِ آسانی به دست خواهد آمد!

- من آبتن هستم!

- چه می گویی؟

- می خواهم پیش از آغاز سپاه آرای جشن گواه گیرانمان را برپا کنیم.

شاهین که دریافته بود نگرانیم از چیست سر جنباند و گفت:

- آسوده باش. به شهر که بازگردیم با پدرم سخن خواهم گفت تا شب نزد موبد

بیاییم و دربارهٔ زمان برگزاری جشن گفت و گو کنیم.

شهرین خاموش شد. سینا چیزهایی در دفترچه اش نوشت. خاموشی شهرین به درازا

کشید. خسرو گفت:

- چرا پرسشی نمی کنی؟

سینا سرفه ای کرد و پرسید:

- شهرین جان. آیا جشن گواه گیرانمان برگزار شد؟

- آری. فردای همان روز جشن برپا کردیم.

- می خواهم به زمان برگزاری آئین جشن بروی و برایمان از چگونگی برگزاریش

بگویی.

شهرین پس از درنگی کوتاه لبخند زنان گفت:

- مهمانان همه شاد و خندان هستند. رامشگران می نوازند و خنیاگران^۱ آواز

می خوانند. من و شاهین روی تخت آراسته ای کنار یکدیگر نشستیم و آهسته

گفت و گو می کنیم. پدرم به همراه دیگر موبدان به مهمانخانه آمدند. رامشگران

دست از کار کشیدند. مهمانان همه از جا برخاستند. من و شاهین هم برخاستیم. پدرم

شادمانه به مهمانان خوشامد گفت و به سوی ما پیش آمد. پدر شاهین که نزدیک

تخت ما ایستاده بود به پیشوازش رفت، دست یکدیگر را فشردند و به هم شادباش

گفتند. سپس پیش آمدند و در دو سویمان ایستادند. از این که شانه به شانه نامدارترین پهلوانان شهر ایستاده بودم به خود می بالیدم.

پدرم از مهمانان خواست بنشینند. همه نشستند. او از کسانی که باید گواه پیوند ما می شدند خواهش کرد برخیزند و نزد ما آیند. نخستین کسی که برخاست مادرم بود که پس از برخاستن دست به سوی مادر شاهین دراز کرد، او دست در دست مادرم نهاد و خندان برخاست، به سوی ما می آمدند که چند تن دیگر به آنان پیوستند. گواهان پیوندمان سوی چپ ما ایستادند، پدر شاهین نیز به ایشان پیوست. موبدان نیز پیش آمدند و سوی راستمان جای گرفتند، پدرم به آنان پیوست و اوستاخوانی آغازید. خاموشی خوشایندی بر مهمانخانه فرمانروا بود و آوایی جز آوای نوای خوش موبدان سرودخوان به گوش نمی رسید. پس از سرودخوانی و نیایشی کوتاه، پدرم رو به مهمانان با بانگی رسا گفت:

- امروز روزی خجسته است. گرد آمده ایم تا پیوند دختر من و پسر سردار سرافراز شهرمان را گواه باشیم و جشن بگیریم.

گواهان خندان سر تکان دادند. پدرم رو به من و شاهین کرد و گفت:

- اکنون شما در برابر گواهان بزرگوار و مهمانان ارجمندمان پیمان زناشویی خواهید بست و بایسته است که هرگز پیمان نشکنید و همواره به یکدیگر مهر بورزید.

چشم به من دوخت و پرسید:

- دخترم. آیا شاهین را به هم تنی می پذیری؟

سر پائین انداختم و آهسته گفتم:

- آری.

زیرچشمی نگاهش کردم. رو به سوی شاهین برگرداند و پرسید:

- پسرم. آیا شهین را به هم تنی می پذیری؟

شاهین نیز همانند من سر پایین افکند و آهسته پاسخ داد:

- آری.

پدرم چشم به سوی من گرداند و پرسید:

- دخترم. آیا شاهین را به همسری می‌پذیری؟

سر بلند کردم و بلند گفتم:

- آری.

همین پرسش را از شاهین پرسید و او هم پاسخی همان پاسخ من داد. پدرم پیش از

پرسیدن واپسین پرسش نگاهی به گواهان انداخت و سپس رو به من کرد و پرسید:

- دخترم. آیا شاهین را به هم‌روانی می‌پذیری؟

خندیدم و سر برافراشته، با بانگی رسا پاسخ دادم:

- آری.

پدرم خندید و رو به شاهین پرسید:

- پسر. آیا شاهین را به هم‌روانی می‌پذیری؟

او نیز با بانگی بلند پاسخ داد:

- آری.

پدرم رو به گواهان کرد و گفت:

- شما را به گواهی می‌گیرم که این دو جوان یکدیگر را به هم‌تنی و همسری و

هم‌روانی پذیرفته‌اند. آیا بر هم‌پیمانی آنان گواهی می‌دهید؟

همه گواهان با هم گفتند:

- آری.

به یکباره خروش شادی برخاست. رامشگران بار دیگر نواختن و خنیاگران

آوازخوانی از سر گرفتند. گواهان به سویمان آمدند تا شادباش بگویند.

شهین چشم به آبی بی‌کرانه آسمان دوخته بود و پرواز شکوهمند شاهینی تیزپرواز را دنبال می‌کرد، پادشاه آسمان سوار بر باد به سوی کوه‌های دوردست رفت و در پس کوهی بلند ناپدید شد. آه کشید، دست بالا برد و پیشانی‌اش را خاراند.

شاهین نزدیک او روی تخته‌سنگی نشسته بود و به ریزش آب از بالای کوه می‌نگریست. آوای خروش آبشار با زوزه باد در هم می‌آمیخت و گاه با نوای خوش پرندگان سرمست همراهی می‌شد. شهین آهسته گفت:

- شاهین.

- ها؟

- هنگام گواه‌گیران سه پرسش درباره پذیرش یکدیگر به هم‌تنی و همسری و هم‌روانی پرسیده شد.

- آها!

- مگر همسری و هم‌تنی یکی نیستند؟

- نه، یکی نیستند. بسیاری از کسانی که زن و شوهر می‌شوند تنها چیزی که پیوندشان می‌دهد هم‌تنی است و هرگز مزه همسری را نمی‌چشند، هیچ شناختی هم از چند و چون پیوند همسری ندارند. در زندگی بنیان‌یافته بر مردسالاری، از همسری میان زن و شوهر بجز نام چیزی به جا نمانده، چراکه به چشم مرد پرورش یافته در چنین سازمانی، زن بخشی از دارایی مرد است که باید بستر شوهرش را گرم کند و فرزندان را از آب و گل دریاورد و به خانه و زندگیش سروسامان بدهد. زن پرورده شده در این ساختار هم چنین بیدادی را می‌پذیرد و دم برنمی‌آورد.

همسری پیوندی دگرگونه از هم‌تنی است. زن و مردی که پیمان همسری می‌بندند، در گام نخست می‌پذیرند که هر دو مردمانی برابر و هم‌سر هستند، در چنین پیوندی، بنیاد کردار و گفتار بر پیروی از باور آنچه برای خود می‌پسندی برای دیگری نیز پسند و آنچه بر خود نمی‌پسندی برای دیگری نیز نپسند استوار می‌شود. در زندگی

زناشویی کسانی که به همسری باور ندارند، مرد و گاه زن برای خود چیزهایی را می‌پسندد که اگر همان گفتار یا کردار از همسرش شنیده یا دیده شود دیگری خون به پا می‌کند.

اگر کاری و سخنی زشت شمرده شود، هم برای زن زشت است هم برای مرد. هیچ کدام نباید آلوده به زشتی شوند. در باورهای مردسالارانه چنین نیست، بسیاری سخنان و کارها که برای زنان زشت و ناپسند به شمار می‌رود، برای مردها نشانهٔ مردانگی و توانمندی و سرافرازی است.

- همروانی چه؟

- همروانی پیوندی فراتر از همسری است. هنگامی که میان دو همسر همروانی پدید آید، آمیختگی روانی شگفتی پدیدار می‌شود. در پی چنین آمیزشی، دو همسر از پنهانی‌ترین گرایش‌ها و پندارها و دردها و رنج‌های یکدیگر آگاه می‌شوند و مانند روانی یکپارچه خواهند بود در دو پیکر. چنین پیوندی میان گرویدگان به دیویسنا^۱ و پذیرندگان مردسالاری هرگز پیدا نمی‌شود.

- چرا؟

- چون آنان به همسری زن و مرد باور ندارند، کسانی که زن را پست و همدست اهریمن به شمار می‌آورند، نمی‌توانند خودشان را با او برابر و هم‌سر بدانند، از این روی خود به خود هرگز همروانی با هیچ زنی پیدا نمی‌کنند.

- بجز همسر با کس دیگری نمی‌توان به همروانی رسید.

- اگر کسی بتواند شتر را با بارش از سوراخ سوزن بگذراند بدون این که نه شتر کوچک شود و نه سوراخ سوزن بزرگ، شاید بتواند با کسی بجز همسرش به همروانی برسد. هم‌تنی و همسری و همروانی به هم پیوسته هستند. کسانی می‌توانند

شیرینی پیوندِ همسری را بچشند که هم تنی با کسی بجز همسرشان را نیازموده باشند. همروانی هم تنها میانِ دو همسر که پایبندی بی چون و چرا به پیمانِ همسری دارند پدیدار می‌شود. همروانیِ دو همسر جهشی در پیشرفتِ فروهر^۱ اهورایی ایشان پیش می‌آورد که هیچ کس به تنهایی نمی‌تواند به چنان پیشرفتی دست پیدا کند، برای همین هر کس هر چه در راهِ وارستگی و دانایی تلاش کند، تا زمانی که همسرِ همروانی پیدا نکرده، نمی‌تواند در راهِ پیشرفتِ فروهرش به گردِ پایِ همسرانِ به همروانی رسیده هم برسد.

- فروهرِ اهورایی؟! آن دیگر چیست؟

- دیشب دربارهٔ فروهر گفت‌وگو کردیم. یادت نیست؟

- دیشب پریشان بودم. نمی‌توانستم به گفت‌وگوها درست گوش بدهم.

شاهین سرش را تکان داد و آرام سخن گفتن آغاز کرد و گفت:

- به باورِ آزادگانِ پیروِ مزدیسنا، کهن، جهان هستی دارای سه بخش است: گیتی، مینو و فروهر. مینو نیز همانندِ گیتی دارای دوگانگی است: سپنتامینو و انْغرمینو. گیتی از سپنتامینو برآمده، سپنتامینو هم آفریدگار و هم پروردگار و هم پشتیبانِ گیتی و باشندگانش است. از این روی پدیده‌های گیتیایی چه جاندار و چه بی‌جان دارای مینویی هستند که وابسته و پیوسته به سپنتامینو است. خود مینو هم برآمده از آفریده‌ای فراتر است که فروهر نامیده می‌شود.

مردمانِ همانندِ دیگر جاندارانِ دارای سه بهره هستند: پیکرِ گیتیایی، کالبدِ مینویی و فروهرِ آسورایی^۲. پیکرِ گیتیایی همین پیکری است که از هنگام آمیزشِ پدر و مادر و پدیداریِ تخمِ فرزند پدید می‌آید و اندک‌اندک در زهدانِ مادر بزرگ شده و می‌بالد

۱- فروهر: بخش نامیرای مردم

۲- آسورا: موجودات جهان مینوی سپنتایی

تا پیکری بایسته و کارآمد ساخته شود. این پیکر از آمیزش تخمک‌های جدا شده از پیکرهای گیتایی پدر و مادر ساخته می‌شود.

کالبد مینویی هم از آمیزش تخمک‌های برآمده از کالبد‌های مینویی پدر و مادر، هم‌زمان با آمیخته شدن تخمک‌های پیکری پدید می‌آید. از این آمیزش دوگانه تخم فرزند زاده می‌شود و مادر این تخم را هنگام بارداری چند ماهه پرورش می‌دهد و سرانجام فرزند دارای پیکر-کالبد پرورده را می‌زاید تا بیرون از پیکر خویش پروردنش را بی بگیرد.

پیکر گیتایی و کالبد مینویی ابزارهایی هستند برای زندگی در گیتی و رفتن فروهر به سوی وخشیشن^۱ بیشتر. فروهر هنگام مرگ در گیتی پیکر گیتایی خود را از دست می‌دهد و با کالبد مینویی خود به گیتی دیگر می‌رود. پس از درنگی کوتاه یا دراز در این برزخ میان گیتی و مینو، فروهر مرگ دیگرگونه‌ای از سر می‌گذراند و کالبد مینویی خود را هم از دست می‌دهد و پاک و وارسته از آلودگی‌های زندگی در گیتی به جهان مینو بازمی‌گردد تا برای زندگی تازه‌ای آماده شود. از این سه بخش، فروهر جاودانه است و نامیرا. همهٔ یادمان‌های زندگی‌هایمان در فروهر اندوخته می‌شود و یادمان هیچ اندیشه، پندار، گفتار و کرداری، چه خوب و چه بد، هرگز فراموش نمی‌شود و همواره با ما خواهد بود و بر زندگیمان سایه خواهد انداخت.

- این همان چرخهٔ زندگی است؟

- آره. هنگام زندگی در گیتی، گاه مرز میان خودآگاه و ناخودآگاه فروهر دچار پریشانی می‌شود و ما در خواب یا بیداری به بخش‌هایی از ناخودآگاه فراروانی خود دسترسی پیدا می‌کنیم که اندوختهٔ زندگی‌های پیشین آنجا بایگانی شده‌اند. جایی که اندوخته‌های هر زندگی لایه‌ای جدا از دیگر لایه‌هاست و اگر ما وارد هر کدامشان

باشیم، انگار که به زمان گذشته بازگشته باشیم، همه چیز برایمان همانند جهان کنونی خواهد بود.

- گفتی ما دارای سه بخش هستیم! چند روز پیش در اوستا خواندم که مردمان پنج نیرو یا بخش دارند: تن، جان، روان، دین و فروهر.

- جان از ویژگی‌های پیکر گیتایی هست که همان گرما یا آتش پنهان در تن مردمان است.

- آتش؟

- در باورهای ایرانی آتش پنج گونه دارد: آتش سپنیشته (آتشی که از سوختن چیزهای گیتایی افروخته می‌شود)، آتش وازیشته (آتش برآمده از ابر یا آذرخش)، آتش اوروازیشته (آتش نهفته در گیاهان)، آتش وهوفرانه (آتش نهان در مردمان و جانوران) و آتش برزیسوه (آتش آسورایی جهان سپنتامینو).

- هوم... دین چه؟

- در برخی نوشته‌ها به جای دین از بوی یاد شده است. دین و بوی از ویژگی‌ها یا توانمندی‌های کالبد مینوی یا روان هستند. یکی روان ما را به آن‌غرمینو پیوند می‌دهد و با دیگری روان ما با سپنتامینو پیوسته می‌شود.

پیکر گیتایی به کالبد مینویی پیوستگی و وابستگی دارد، هرگاه پیوستگی این دو بخش گسسته شود مرگ گیتایی پیش می‌آید و با بیرون رفتن جان از تن، پیکر دچار پوسیدگی می‌شود. پیوند میان کالبد مینویی و فروهر به یاری بوی یا دین پایدار می‌ماند. دریافت‌ها و اندریافت‌هایمان همه به بوی یا دین وابسته‌اند. اگر هنگام زندگی در گیتی پیوستگی کالبد مینویی با فروهر گسسته یا سست شود، با این‌که جان خواهیم داشت، دیگر دریافت و اندریافتی نخواهیم داشت و بی‌بوی و بی‌دین خواهیم بود. گاهی نیز دریافت‌ها و اندریافت‌هایی فراتر از توانایی‌های شناخته شده داریم که دانش

گیتایی توان روشن کردن چرای و چگونگی چنین بوبردن‌ها و الهام‌های رازمندی را ندارد.

شهین انگشت شگفتی به دندان گزید. به بازنگری برخی رویدادهای رازمند زندگیش سرگرم شد، رویدادهایی که در زمان‌هایی سرنوشت‌ساز رخ داده بودند و با بوبردن ناگهانی از آنچه در پس رویداد نهان بود از آسیب و گرفتاری جسته بود و هرگز از چرای و چگونگی چنان واکنش‌های کارسازی سر در نیاورده بود. شاهین برخاست و گفت:

- برخیز بازگردیم و گرنه به تاریکی می‌خوریم.
شهین برخاست و کوله‌پشتیش را برداشت و گفت:
- گفתי فروهر بخش جاودانه و نامیرای ماست؟
- آره.

- پس مینو هم ناپایدار و میراست!
- پایداری و ناپایداری وابسته به زمان هستند. در گیتی زمان کرانمند فرمانرواست و ما می‌توانیم به یاری اندازه‌گیری دو رویداد پی‌درپی، سنجه‌هایی برای سنجیدن و اندازه‌گیری زمان رویدادهای گوناگون به دست بیاوریم. همین زمان سنجش‌پذیر ناپایداری و دگرگون‌شوندگی پدیده‌های گیتایی را آشکار می‌کند. در جهان مینو زمان بی‌کرانه فرمانروایی دارد، بدین روی رویدادهای مینویی هنگام سنجش با رویدادهای گیتایی جاودان و نامیرا پنداشته می‌شوند. چنین پنداشتی درست نیست، چراکه مینو نیز گرفتار زمان بی‌کرانه است و دگرگون می‌شود.

خسرو پریشان و خشمگین در خانه به این سو و آن سو می‌رفت و پی‌درپی می‌نشست و بی‌درنگ برمی‌خاست. لرزشی آشکار در پیکرش نمایان بود. به سوی گوشه رفت،

آن را برداشت و شماره شهین را گرفت و با شنیدن پیام خاموش بودنِ گوشی همراه او گوشی را سر جایش کوید و زیر لب غرید:

- چرا گوشی را خاموش کرده‌ای شهین؟ چرا؟

به سوی آینه رفت و در برابر بازتابِ چهرهٔ برافروخته‌اش ایستاد و چشم در چشم خود از خویش پرسید:

- چه مرگت شده مرد؟

آه کشید و سرش را به تندی تکان داد و دوباره به خود چشم دوخت و گفت:

- شهین پیمان شکن نیست، پنداربافی‌های بیهوده را رها کن.

دمی ژرف فرو برد و آرام آن را بیرون داد، چرخید و چهارزانو نشست. دم و بازدمش را سامان داد. چشم بست و سخنانِ استادِ یوگایش را زیر لب به خود یادآوری کرد و سپس آغاز به گفتنِ مانتره^۱ کرد. همان دم آوای زنگ در خانه پیچید، چشم گشود و لبخند روی لب‌هایش شکفت. برخاست و به سوی گوشی رفت، آن را برداشت و گفت:

- درود شهین جان... ببخشید سینا جان... خوبم... نه نیست، پگاه آفتاب نزده با شاهین رفت کوه، هنوز بازنگشته... گوشی همراهش را خاموش کرده... نمی‌دانم... چشم... خواهش می‌کنم... پاینده باشی... خدانگهدار.

دوباره نشست تا با گفتنِ مانتره خود را آرام کند. آوای باز و بسته شدنِ درِ خانه به گوش رسید، سرش به سوی درِ ایوان چرخید، چراغ‌های باغچه و ایوان روشن شدند. برخاست و به سوی در رفت، آن را گشود و با دیدنِ شهین آسوده شد، همسرش بسیار شاداب و خندان بود و برای او دست تکان می‌داد.

آوردگاه^۱

سست و درمانده به دیوار پشت داده و به جوانانِ ژولیده‌ای که پوشاکی چرکین به تن داشتند و کفش‌هایشان پاره و خاک‌آلود بود می‌نگریست. رنگ به رخسار نداشت و در چشمانش فروغی دیده نمی‌شد. سربازی از راه رسید و جوانانی را فراخواند که با دستبندهای فولادی دستشان به هم بسته شده بود، و با پرخاشگری همه را به بیرونِ شهربانی راهنمایی کرد. خسرو دور شدنِ مردانی را که به دادگاه برده می‌شدند تا دربارهٔ آنان داوری شود، با نگاه دنبال کرد و پس از رفتنشان کنارِ دیوار نشست. سرش درد می‌کرد و توانِ ایستادن نداشت.

مردِ میانسالی را به شهربانی آوردند و وادارش کردند کنارِ خسرو رو به دیوار بایستد. مردِ خشنی که او را آورده بود پس از راهی کردنِ همراهانش و پیش از رفتن به سوی بازداشتگاه، به سربازانی که جلوی درِ نگهبانی می‌دادند سفارش کرد چشم از او برندارند. خسرو برخاست و نگاهی به آن مرد انداخت و گفت:

– باز چکار کرده‌ای که دستگیرت کرده‌اند؟

مرد سر برگرداند و با دیدنِ خسرو گل از گلش شکفت، به سوی او چرخید و گفت:

– به به استاد بزرگمهرِ گرامی، خوب هستید؟

- سپاس. چرا بازداشت شده‌ای؟
- داستانِ درازی دارد استاد. شما کجا اینجا کجا؟
- می‌دانی که شهین پریشانیِ روانی پیدا کرده؟!
- که چه؟
- امروز در خیابان پریشان شده و کارهایی کرده که دستگیرش کرده‌اند، می‌گویند باید به دادگاه فرستاده شود.
- به سینا بگو بیاید، گواهی بدهد که آشفتگیِ روانی دارد آزادش می‌کنند.
- سینا اینجاست. هنوز نپذیرفته‌اند که شهین روان‌پریشی دارد. تو را چرا گرفته‌اند؟
- کنجکاوی در کار از ما بهتران کرده‌ام، این بار می‌خواهند سرم را زیر آب کنند.
- چه می‌گویی؟
- خسروجان. جنگِ پنهانی آغاز شده، فرهنگ و باورهایِ دیرینهٔ ما را به چالش کشیده‌اند، سرمان را به چیزهایِ ریز و درشت گرم کرده‌اند تا ندانیم دور و برمان چه می‌گذرد.
- داری گیجم می‌کنی هژیرجان!
- می‌دانی که چند سال است که کودک‌ربایی افزایش پیدا کرده؟
- آره، که چه؟
- آمارِ دخترانِ فراریِ زیرِ پانزده سال هم روز به روز بالا می‌رود.
- کدام آمار؟ مردمِ یاهو‌بافی می‌کنند.
- من برایِ یاهو‌بافی اینجا نیستم استاد، سندهایی به دستم افتاده که اگر مردم از آنها آگاه شوند دیوانه می‌شوند.
- هژیر آه کشید و افزود:

- بیشتر بچه‌هایی که ناپدید می‌شوند و هرگز پیدا نمی‌شوند پسر بچه‌های زیر پنج سال هستند، دخترهای زیر پانزده سال هم که گفته می‌شود از خانه فراری می‌شوند و برای همیشه ناپدید می‌مانند، بیشترشان بالای نه سال دارند.

- می‌خواهی چه بگویی؟

- در آئین‌های جادوی سیاه پسر بچه‌ها و دوشیزگان نورسیده در پیشگاه دیوها قربانی می‌شوند.

- زده به سرت، این چرت و پرت‌ها چیست که می‌گویی؟

هژیر دلخور شد، سر جنباند و آه کشید و گفت:

- چه روزگاری شده، استاد دانشگاهی که کارش باستان‌شناسی است از آئین‌های جادوی سیاه که زمان باستان در همه کشورها برگزار می‌شده آگاه نیست. از ناآگاهی مردم کوچه و بازار چه گلایه‌ای می‌توان کرد.

- زمان باستان با روزگار ما یکی نیست. روزگار باستان قربانی مردم و خوردن گوشت و خون قربانی بخشی از آئین‌های دین‌های کهن بوده است، این کارها هزاران سال است که کنار گذاشته شده‌اند.

- آفرین. گل گفתי استاد. چیزهایی که می‌گویی هزاران سال پیش کنار گذاشته شده هرگز کنار گذاشته نشده‌اند. همیشه دور از چشم دیگران انجام می‌شده، امروز به اندازه‌ای نیرومند شده‌اند که دارند آشکارا انجامش می‌دهند. هر کس هم درباره کارهایشان کنجکاوی کند و سخنی بگوید و سند نداشته باشد می‌گویند دیوانه شده و می‌برندش به تیمارستان و تا می‌توانند دارو به خوردش می‌دهند تا راستی راستی دیوانه شود، کسی هم که سند به دست می‌آورد پیش از آن که بتواند دیگران را آگاه کند سر به نیستش می‌کنند.

خسرو که کنجکاو شده بود آهسته پرسید:

- تو درباره این چیزها سند داری؟

- فراوان. می‌شود یک خواهش از شما بکنم استاد؟

- چرا که نه.

- اگر...

همان زمان مردی که هژیر را آورده بود از راه رسید. هژیر خاموش شد، مرد نگاهی خشمگینانه به خسرو انداخت و بی آن که سخنی بگوید بازوی هژیر را گرفت و او را با خود برد. هژیر سر برگرداند و به خسرو گفت:

- به فرانک زنگ بزن و بگو مرا اینجا دیده‌ای.

خسرو سر جایش می‌خکوب شده بود و ناباور به سخنانی که دانشجویش می‌گفت گوش می‌داد. روزی که از دانشجویانش خواست دربارهٔ کاربرد نشانه در زندگی مردمان گذشته و اکنون پژوهش کنند، می‌پنداشت آنان نیز همانند خودش به کاوش در نگاره‌ها، ساختمان‌های باستانی، آنچه در کاوش‌های باستان‌شناسی به دست آمده، داستان‌ها و نوشته‌ها و سروده‌های بازمانده از روزگاران باستان خواهند پرداخت.

جوان پژوهشگر به جایگاه و کاربرد و ارزش نشانه‌ها در میان گروه‌های پیرو آئین‌های رازآمیز پرداخته و به کار گرفته شدن بسیاری نشانه‌های رازوران باستان در روزگار کنونی را بررسی کرده بود. او پرسش‌هایی داشت که استادش پاسخی برایشان نداشت. خسرو در برابر پرسشگری دانشجویانش درمانده شده بود و راه‌گزینی می‌جست که کسی در زد، به سوی در رفت، آن را گشود، پیرمردی که در زده بود پس از پوزش خواهی گفت:

- از بیمارستان روزه زنگ زدند و گفتند سری به آنجا بزنید، انگار همسرتان...

خسرو دیگر چیزی نمی‌شنید. شتابان به سوی میزش رفت، از دانشجویانش پوزش خواست، کتاب‌هایش را در کیفش گذاشت و آن را برداشت و به تندی بیرون رفت.

خسرو پس از رسیدن به بیمارستان، شتابان به دفترِ سینا رفت و پس از پرسوجو دربارهٔ شهین خواست به دیدنِ او برود. سینا که از پریشانی او شگفت‌زده شده بود، خواهش کرد همانجا بماند تا همسرش را برای بازگشت به خانه آماده کنند. خسرو از شنیدن سخنانِ سینا شادمان گفت:

- به خانه بازمی‌گردد؟ اگر بدانی با چه شتابی خودم را به اینجا رساندم!

- دارم می‌بینم. پرستاری که آگاهت کرد چه گفت که پریشان شدی؟

- پرستار؟!... استاد زابلی گفت که از بیمارستان زنگ زده‌اند.

- زنگ زده‌اند و چه گفته‌اند؟

خسرو شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم چرا پریشان شدم، یادم نیست چه گفت!

سینا سر جنباند و گفت:

- آرام باش. شهین نه بهتر شده، نه بدتر.

- پس چرا گفتم می‌تواند به خانه بازگردد؟

- اینجا ماندنش سودی ندارد.

- روزهایی که باید بروم دانشگاه، تنها ماندنش درست نیست.

- نگران نباش. با پرستاری که اینجا از او نگهداری می‌کند گفت و گو کرده‌ام.

پذیرفته روزهایی که در خانه نیستی پیشِ شهین بماند.

- کارش چه می‌شود؟ اینجا را می‌گویم.

- اینجا شب کار می‌شود.

- بسیار خوب، سپاس.

- نیازی به سپاسگزاری نیست.

- دلارام کی می‌رسد؟

- نزدیک نیمه شب.

پیرامونِ چشمانِ شهین به کبودی می‌زد، رویش تکیده شده بود و برجستگیِ استخوان‌هایِ گونه‌اش خودنمایی می‌کرد، رنگ‌پریدگی و نازک شدنِ روزافزونِ لب‌هایش نیز چهره‌اش را به زشتی می‌کشاند. روزها در باغچه، درونِ ننوی که به تنهٔ درختانِ کهنسال بسته شده بود دراز می‌کشید و به آسمان خیره می‌ماند و هیچ سخن نمی‌گفت. شب‌ها هم گوشه‌ای زانو در بر می‌گرفت و آرام می‌گریست.

از روزی که دلارام بازگشت، شب و روز پیشِ شهین بود و در پرستاری از او به شیدا یاری می‌کرد و پس از رفتنش یاورِ خسرو بود. روزها شتابان می‌گذشتند و زمانِ یک ماهه‌اش به سر می‌آمد و باید به دانشگاه باز می‌گشت. بیماریِ شهین همهٔ برنامه‌هایِ گردشی او و همسرش را به هم ریخت، ناچار خانه‌نشین شد تا نزدِ دوستِ روان‌پزشش باشد.

خسرو کنارِ استخر نشسته و پاهایش را در پاشویه نهاده بود و با پاشنهٔ پایش پایِ دیگر را مالش می‌داد. دلارام از خانه بیرون آمد و سبدی پر از میوه و چند پیش‌دستی و کارد رویِ تخت، زیرِ درختِ تنومندِ توت گذاشت. به سویِ شهین رفت، ننویش را از تاب‌خوردن بازداشت و او را به برخاستن واداشت، خسرو پرسید:

- یادت هست شاهین دربارهٔ چند شاخه بودنِ کیشِ مهرِ باستانی سخن می‌گفت؟
- آره.

- امروز در دانشگاه، یکی از دانشجویها که دربارهٔ پژوهشِ خودش گزارش می‌داد به یادِ آن گفته‌ها افتادم و مغزم به تکاپو افتاد. هنوز نمی‌توانم باور کنم که آئین‌هایِ کهن زنده هستند و برگزار می‌شوند.

- دانشجویانِ دربارهٔ کیشِ مهرِ پژوهش می‌کنند؟

- چند هفته پیش از آنان خواسته بودم در زمینهٔ نشانه‌شناسیِ پژوهش کنند، همه بجز یکی پژوهش را پیچانده‌اند. این یکی بدپيله است و دارایِ پشتکاری کم‌مانند.

دلارام که پس از نشانیدن شهین روی تخت سرگرم پوست گرفتن سیب شده بود، پاره‌ای از آن برید و به سوی دهان دوستش برد، شهین دهان گشود و تکه سیب را به دندان گرفت و آرام آن را در دهانش فروبرد، آرواره‌اش جنبید و آوای خرت‌خرت خرد شدن سیب برخاست. خسرو افزود:

- نشانه‌هایی که در آئین‌های جادویی کهن کاربرد داشته‌اند را در آئین‌های نو پیدا کرده، سه تا گزارش در سه هفته گذشته داده که داده‌هایشان برایم تازگی داشت. پرسش‌هایی دارد که برایشان پاسخی ندارم. مانده‌ام چکار کنم.

خسرو درنگی کرد و سر به سوی دلارام چرخاند و گفت:

- همیشه نمادها و نشانه‌ها به چشم نگاره‌هایی برای پدید آوردن زیبایی یا همسان‌سازی بوده‌اند نه چیزهایی کاربردی.

دلارام پاره دیگری سیب در دهان شهین گذاشت و گفت:

- نشانه‌ها هم مانند مانتروها ابزارهایی کاربردی بوده‌اند و هستند. گروه‌های رازور نشانه‌ها را جایگزین واژه‌ها می‌کنند تا رازشان آشکار نشود.

- گونه‌ای زبان نشانه‌ای؟!

- آره. از در هم آمیختن نشانه‌ها، رنگ‌ها، شماره‌ها و جایگاه به کار بردنشان در یک نگاره نمادین، آئینی جادویی، چگونگی انجامش و چیزی که در پی به دست آوردنش به یاری آن آئین هستند نشان داده می‌شود. کسانی که با نشانه‌ها آشنا هستند، با رازگشایی از چنین نگاره‌هایی که به چشم دیگران بسیار درهم و برهم و نازیبا و دیوانه‌وار هستند، می‌توانند با چستی و چگونگی و چرایی برگزاری آئین‌ها آشنا شوند و آنها را برگزار کنند.

- آموزش جادوی سیاه با زبانی نشانه‌ای!

خروسی که در میان مرغ‌ها سرافراشته و با شکوهی شاهانه راه می‌رفت به یکباره خروشید و قدقدی هشداردهنده سر داد و همانند تندیس بی‌جان ایستاد و به

تخته‌سنگ سیاهی که کنار تاک خشکیده باغچه بود چشم دوخت. چشم خروس درخششی شگفت داشت، به یکباره مرغ‌ها قدقد سر دادند و هیاهو برپا کردند. خروس سرش را جلو برد و به پره‌های گردنش پوش داد، انگار آماده جنگیدن بود. خسرو از جا برخاست و آغاز به سوت زدن و توتو کردن کرد تا مرغ‌ها را آرام کند. بال‌های خروس به آرامی گشوده می‌شدند، گردنش را چنان کشیده نگه داشته بود که پوست سرخش نمایان بود. با بال‌هایی نیمه‌گشوده و سری پایین آورده شده و نگاهی تیز آماده تازش به دشمنی نابیدا بود.

خسرو و دلارام به جایی که خروس بدان خیره می‌نگریست چشم دوخته بودند، هیچ نبود. شهین که پشت به آن جایگاه نشسته بود آرام دهان می‌جنباند و سیب درون دهانش را می‌جوید. تنه تاک تکان خورد، خروس خشمگین خروشید و گامی پیش گذاشت، مرغ‌ها پریشان‌تر شدند و برخی پر و بال‌زنان گریختند. خسرو پا از پاشوره بیرون نهاد و دمپایی پوشید و به سوی تاک که تکان می‌خورد رفت. دلارام با آوایی لرزان از ترس پرسید:

- کجا می‌روی؟

- آرام باش.

تاک به گونه‌ای تکان می‌خورد که انگار جانوری بدان آویخته و می‌خواست آن را از ریشه در بیاورد. به یکباره آوای تق‌تق در کوچه در باغچه پیچید. خسرو و دلارام از جا پریدند، رنگ به رخسار هیچ کدام نماند. تاک از تکان افتاد و خروس سر افراشت و قدقدی کرد و قوقولی‌قوقو سر داد. مرغ‌های گریخته بازآمدند. خسرو آب دهان فروبرد و با شنیده شدن دوباره آوای کوبش بر در راه افتاد و به سوی آن رفت.



شهرین روی تخت دراز کشیده بود. بالش کوچکی زیر سرش نهاده بودند و دست‌هایش را روی شکمش. سینا تلاش می‌کرد او را به خواب ساختگی فرو ببرد. شاهین و خسرو دربارهٔ نشانه‌ها و چستی و کاربردشان گفت‌وگو می‌کردند، دلارام نیز سرگرم خرد کردن کاهو بود و به سخنان آنان گوش می‌داد و گاهی زیرچشمی همسرش را می‌نگریست. سینا پس از بارها کوشش بیهوده، رو به همسرش کرد و سر جنباند. دلارام گفت:

- بگذار آسوده باشد.

- هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد!

- امروز از پگاه که بیدار شد رفتارش دگرگون شده، انگار باردار است!

- باردار شده؟

- نه بابا. رفتارش را می‌گویم. راه رفتنش، نشستنش، سخن گفتنش.

- سخن گفتن؟

- یادم رفت بگویم که امروز یک‌ریز سخن می‌گفت.

- چه می‌گفت؟

- دست روی شکمش می‌کشید و با فرزندش درد دل می‌کرد.

شاهین سر به سوی سینا گرداند و گفت:

- پیوندگاهش به هنگامی که آبستن بوده بازگشته، افسردگیش هم پیامد کشته شدن

همسرش است.

سینا پرسید:

- پیوندگاه دیگر چیست؟

- روان همه جانداران زمین با فروهرِ خودشان و فروهرِ سپندارمذ^۱ پیوستگی دارد. رویِ کالبدِ مینویی ما هفت جایگاهِ ویژه هست که چاکرا نامیده می‌شوند. چگونگی پیوندِ ما با فروهرِ خودمان و فروهرِ سپندارمذ بستگی به این دارد که این پیوستگی از راهِ کدام چاکرا باشد. کسانی که توانایی دیدنِ کالبدِ مینویی را دارند آن را همانندِ گویِ درخشان و تخم مرغِ گونی می‌بینند. رویِ این گویِ درخشان چاکراها درخشان‌تر هستند و هر کدام رنگ و چرخشِ ویژه خودشان را دارند. بندی ناف‌گونه این گویِ درخشان را به سپندارمذ پیوند می‌دهد. پیوندگاه به جایی گفته می‌شود که این بند آنجا به یکی از چاکراها پیوسته می‌شود. پیوندگاهِ گیاهان همواره ایستا است. پیوندگاهِ برخی جانوران گاهی جابه‌جا می‌شود. در مردم این پیوندگاه ایستا نیست و دم به دم جابه‌جا می‌شود، از این روی گاهی رفتارِ ما دم به دم دگرگون می‌شود. بسته به رویدادها و دیده‌ها و شنیده‌هایمان بدونِ این که خودمان آگاه شویم پیوندگاهمان جابه‌جا می‌شود و در یک چشم به هم زدن شادیمان جای خود را به اندوه می‌دهد یا توانایی و نیرویمان را از دست می‌دهیم، یا به گونه‌ای ناگهانی دریافت‌هایی می‌کنیم که برایمان تازگی دارد.

- سخنان مرا گیج می‌کند، هنوز نمی‌توانم باورهایت دربارهٔ ویژگی‌هایِ روان را بپذیرم. به جایِ این که زمانِ اندیشیدن به من بدهی دربارهٔ یک چیزِ تازه سخن می‌گویی؟

دلارام به جایِ شاهین در پاسخِ همسرش گفت:

- سخن دربارهٔ چاکراها که تازگی ندارد!

- پیوند از راهِ آنها به سپندارمذ تازگی دارد بانوی من. تا چند روز پیش نامی هم از سپندارمذ نشنیده بودم، نه که نشنیده باشم، می‌دانستم که یکی از ایزدهایِ پیروانِ

بهدینی است. همین! نه بیشتر. در این چند روز این دوستان چیزهایی گفته که اگر باورشان کنیم همه چیز به هم می‌ریزد، ناچار می‌شویم دربارهٔ دانش و تاریخ و همهٔ باورهایمان بازنگری کنیم.

- از بازنگری در این چیزها می‌ترسی؟

- چرا نترسم؟ مردم با داشتنِ باورهایی که به آنها پایبند هستند، هزار و یک تنش و نابه‌هنجاری پیدا و پنهان روانی و رفتاری دارند، اگر این تکیه‌گاه فروبریزد سنگ روی سنگ بند نمی‌شود.

- سینا درست می‌گوید، باورهای شاهین نه تنها به بهتر شدنِ آنچه هست یاری نمی‌رساند، روزگارمان را سیاه‌تر می‌کند.

- آرام. آرام. تند نرو خسروجان. پیاده شو با هم برویم. هر دوی شما سخنانِ شهین در زمانِ خواب‌ساختگی را بارها شنیده‌اید، آنها را که شاهین به او یاد نداده! بیرون آمدن از پوستهٔ سخت و تنگ و تاریکِ تخم برای هر جوجه‌ای سخت است. فراموش نکنید اگر جوجه‌ای از ترس بخواهد درونِ تخم بماند همان‌جا گورش می‌شود.

شاهین از پرخاشِ تندِ دلارام به خسرو و سینا خنده‌اش گرفت، آن دو نگاهی به هم انداختند و سر تکان دادند. دلارام رو به شاهین کرد و گفت:

- گیرم این چیزهایی که دربارهٔ پیوندگاه گفتی درست باشد، شهین خود را باردار می‌داند، همهٔ کارهایش هم با زنی که زایمانش نزدیک است مو نمی‌زند، این خانه و هیچ کدام از ما را هم نمی‌بیند، چرا؟

- آموزش‌هایی که از هنگامِ پیدایشِ تخم در زهدانِ مادر آغاز می‌شود، پیوندگاهِ کودک را در پائین‌ترین چاکرا که جایگاهِ نیازهایِ زیستی است تا اندازه‌ای ایستا می‌کند. بچه‌ها هرچه بزرگتر می‌شوند با دریافتِ روزافزونِ داده‌هایی از سوی بزرگترها، باورها و برداشت‌ها و دیدگاه‌هایشان پی و پایه و استخوان‌بندی پیدا می‌کند. آنان دربارهٔ خودشان، زندگی و آغاز و انجامش، جهان و هر چیزِ دیگری آنچه را

دیگران می‌گویند و بارها بازگو می‌شود باور می‌کنند. هر چیزی را از روز آغاز زندگی در گوش کسی پی‌درپی بخوانی دیر یا زود باورش می‌کند. بارها دیده‌اید که در خواب ساختگی این در گوش خواندن چه کارکردی دارد، می‌شود کاری کرد که کسی پس از بیداری چیزهای جلوی چشمش را نبیند یا چیزهایی را بتواند ببیند که چشم توانا به دیدنشان نیست.

سینا سر جنباند و گفت:

- درست است. خودآگاهی که دید و برداشتمان درباره خود، دیگران و جهان پیرامونمان را سازماندهی می‌کند از راه آموزش همگانی پی‌ریزی می‌شود و ما پیرو آنچه یاد گرفته‌ایم رفتار می‌کنیم.

- روان ما از همان دم پیدایش تخم آغاز به اندوختن داده‌هایی می‌کند که پدر و مادر و سپس دیگر پیرامونیان به او می‌دهند. این داده‌اندوزی تا زمان مرگ، بی‌گسست، چه خواب باشیم، چه بیدار، انجام می‌شود. بخش بزرگی از این داده‌های اندوخته شده بسته به سازمان و کارکرد خودآگاه فرهنگی هر کس به ناخودآگاهش رانده می‌شود. گاهی در خواب یا بیداری با آنها روبه‌رو می‌شویم که می‌تواند برایمان پرضحمتی پدید بیاورد.

- پایه روانکاوی بر بررسی همین بخش استوار شده است.

- اندوخته‌ای که در خودآگاه فراهم می‌شود ابزاری است برای سازگار شدن با جهان پیرامونمان و کسانی که با آنان سر و کار داریم. خودآگاه هر چیزی را که به این سازگاری آسیب بزند بدون این که خودمان آگاه شویم به ناخودآگاه می‌فرستد تا ما دچار تنش نشویم یا به سادگی رویدادهایی که برایمان تنش پدید آورده‌اند را فراموش کنیم.

- هیچ کدام از این چیزهایی که می‌گویی پاسخ پرسش من نیست شاهین جان.

- در کنار این خودآگاه و ناخودآگاهی که جایگاه اندوخته‌های زندگی کنونی ما هستند، ناخودآگاه پنهان‌تری هم داریم که فراتر از روان است. آنجا بایگانی فروهر ماست که لایه‌های اندوخته‌های زندگی‌های پیشین را نگهداری می‌کند. دسترسی به این بایگانی فروهر چندان ساده نیست.

- هوم. اگر چنین سازمانی داشته باشیم، همه آشفته‌گی‌های روانی ریشه روانی ندارند. باورم این است که دوباره کردن روانشناسی و بخشی از آن را فراروانشناسی خواندن درست نیست، انگار باید نوک زدن به پوسته تخم را آغاز کنم.

- ای جان. به دل نگیر نازگلم. می‌دانی که چه مهری به تو دارم. دلباخته آن نگاهتم.

- آره خوب. به باور برخی چزوندن هم راهی است برای نشان دادن مهر و دلباختگی!

خسرو آه کشید و چشم به شهن دوخت و گفت:

- می‌خواهی بگویی پیوندگاهش رفته به جایی که اندوخته‌های آن زندگیش آنجاست؟

- آره.

سینا گفت:

- اگر پیوندگاه جابه‌جا شونده است پس می‌شود آن را به جای نخستش بازگرداند، درست نمی‌گویم؟

- اگر خود کسی که پیوندگاهش جابجا شده نخواهد این جابه‌جایی انجام بگیرد کار دشوار می‌شود.

- شهن نمی‌خواهد از آن جهانی که می‌بیند بیرون بیاید، برای همین در برابر تلاش من برای بردنش به خواب ساختگی پایداری می‌کند.

خسرو به تندی از جا جهید و پس از درنگی آرام نشست. سینا و دلارام به او چشم دوختند. شاهین بهایی به واکنش او نداد. برخاست و به سوی شهین رفت و کنارش نشست.

چهره خسرو درهم شد. با دلخوری سر جنباند و خواست چیزی بگوید، زبان در کامش نچرخید و نتوانست سخنی بگوید، چشم به شهین دوخت و اشک از چشمانش فروچکید. خاموشی سنگینی در مهمان‌خانه فرمانروا شده بود، نگاه سرشار از دلسوزی سینا و دلارام بر چشم‌های اشک‌بار خسرو خیره مانده بود. شهین سرش را جنباند و چشم به شاهین دوخت. اشک روی گونه‌هایش چکید. غنچه پژمرده لب‌هایش با لبخندی زیبا شکفت. شاهین دست پیش برد و دست‌های سرد او را گرفت و فشرد.

فرانک و دلارام روبه‌روی هم نشسته بودند و درباره نشانه‌های دارای کاربرد در آئین‌های جادویی کهن و نو سخن می‌گفتند و از دانش یکدیگر بهره می‌جستند. گفت‌وگویشان به دوگانگی مینو در باور ایرانیان باستان کشید. فرانک گفت:

- گویا اندیشمندان هنگام شاهنشاهی کیخسرو نخستین کسانی بودند که به دوگانگی مینو پی بردند. این اندیشه، آنان را به سوی بنیانگذاری کیش مزدیسنا راهنمایی کرد.

- مگر مزدیسنا زمان زرتشت و گشتاسپ شاه ساخته نشده؟

- آن زمان بهدینی زرتشتی - گشتاسپی، کیش مزدیسنا را پس می‌زند. کیش مزدیسنا بنیانش بر خردگرایی و خردستایی بود. بهدینی دین بهینه شده است، کیش و دین یکی نیستند.

- شاهین کم بود تو هم داری چیستان می‌گویی؟

فرانک خندید و گفت:

- واژه‌های کهن در درازنای تاریخ و فراز و نشیب رویدادها دگرگون شده‌اند و بسیاری کارکرد نخستین خود را از دست داده‌اند.

- از واژه‌شناسی خوشم نمی‌آید، دربارهٔ دوگانگی مینو بگو.
- به باور آزادگان باستان، جهان مینو دو بخش دارد: سپتامینو و انغرمینو. دو بخشی که به یاری هم جهان را به سوی پیشرفت پیش می‌برند.
- گفتی به یاری هم؟
- آره.

- به انغرمینو اهریمن هم می‌گویند که از آغاز با جهان سپنتایی در ستیز بوده است و این ستیزه در فرجام جهان با شکست او به پایان می‌رسد، در این باور سخن از ستیزه و دشمنی است نه یاری هم.

- اینها باورهای بهدینی آمیخته به باورهای مزدیسناپی هستند. دو بخش مینو همیار و همراه هم هستند و با هم روند پیشرفت جهان هستی را پیش می‌برند. این همراهی و همیاری مینویی از دریچهٔ نگاه برآمده از کم‌دانشی و بیگانگی با بینش مینویی، رویارویی و کشمکش و دشمنی پنداشته می‌شود. همین پنداشت نادرست، مردمان را هنگام زندگی در گیتی گرفتار گرایش به دین و آئین‌هایی می‌کند که ستیزه‌آفرین هستند و آنان را به دشمنی و جنگ با هم می‌کشاند. به تک‌تک گروه‌های مردمی باورانده می‌شود که باید دشمن پیروان اهریمن باشند، برای هر کدام هم از اهریمن پیروی از آن را به گونه‌ای نشان می‌دهند که گروه دیگر باور کرده دوری از اهریمن است. به همین سادگی همهٔ مردمان که یک ریشه دارند و باید آرمانی یکسان را دنبال کنند دشمن هم می‌شوند و همه از پیشرفت بازمی‌مانند.

- شگفتا. واسهٔ خودت یک پا سخنران شده‌ای فرانک‌جان. نمی‌دانم در این چند ماهی که ایران نبودم چه شده که به هر کس می‌رسم از این چیزها سخن می‌گوید.
- نشنیدی می‌گویند هر جوجه‌ای تا از تخم در بیاید جیک‌جیک سر می‌دهد.

دلارام شادمانه خندید. همان دم آوای زنگ در خانه پیچید. دلارام از جا برخاست و به سوی دروازکن رفت. فرانک کتابی را که روی میز بود برداشت و آن را گشود. دلارام بازگشت و گفت:

- شیداست.

فرانک کتاب را روی میز گذاشت و از جا برخاست و گفت:

- من دیگر می‌روم.

- تازه گفت و گویمان گرم شده، کجا می‌خواهی بروی؟

- از این دختره خوشم نمی‌آید.

- وا. دختر خوبی بی‌چاره!

شیدا در را باز کرد، دلارام با گویشی فرمان گونه گفت:

- شام پیش ما می‌مانی.

شیدا به آنان نزدیک شد و درود گفت. فرانک با سردی پاسخ او را داد، نشست و دوباره کتاب را برداشت و گشود. شیدا پرسید:

- شهین خوابه؟

- آره. بیا بشین، می‌روم چایی بیاورم.

- شما چرا؟ بفرمایید بشینید من میارم.

- تو از سر کار آمده‌ای خسته‌ای، بشین تا برایت یک چایی ترش بیاورم بخوری جان بگیری.

- سپاس. دستت درد نکنه.

دلارام به سوی آشپزخانه رفت و شیدا هم به سوی خوابگاه شهین روان شد تا سری به او بزند. چندان نگذشت که دلارام بازآمد و سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- درباره آئین‌های جادوی سیاه است. دیروز خریدمش.

- به درد نمی‌خورد.

- راست می‌گویی؟

- سر تا پا چرت و پرت است.

- سخت‌نگیر، چیزهای خوبی دارد!

- بازگویی آئین‌ها بدون این‌که به ریشه و چرایی پدیدار شدنشان پرداخته شود شناختی از جادو به بار نمی‌آورد.

شیدا که جامه‌ای بلند و زیبا به تن کرده و موهایش را آراسته بود نزد آنان بازگشت و کنار دلارام نشست. دلارام گفت:

- چرا می‌گویند جادوی سیاه؟ واسهٔ بدکاری‌هایی است که جادوگران انجام می‌دهند؟

- جادو و جادوگری راه پیدا کردن به جهان مینو است. مینو هم دوگانگی دارد، پس اگر به مینوی سپنتایی راه پیدا کنیم کارمان جادوی سپید می‌شود چون جهان سپنتامینو روشن و سپید است، رفتن به جهان انغرمینو هم جادوی سیاه خوانده شده، چون جهان انغرمینو تاریک و سیاه است.

دلارام گفت:

- آها... پس تنها یک واژهٔ ساده نیست.

- واژه‌های کهن رازهای بزرگی در خود پنهان دارند.

- پس هم پیمان شدن با دیوها در جادوی سیاه پیوستن به اهریمن هم هست.

- آره. دیوها زادهٔ انغرمینو یا همان اهریمن هستند.

شیدا گفت:

- دیو چیه؟

دلارام سر به سوی او گرداند و سپس نگاهی به فرانک انداخت، او شانه بالا

انداخت. دلارام دوباره به شیدا نگاه کرد و پرسید:

- دربارهٔ دیو و پری چیزی نشنیده‌ای؟

- بچه که بودم مادر بزرگم برایم قصه‌هایی از دیوها و پری‌ها می‌گفت.

- همین؟

- آره دیگه، همین.

فرانک گفت:

- گاومون زایید.

شیدا خندید و پرسید:

- واسه چی؟

دلارام گفت:

- نیمه پُر را بین فرانک‌جان، همیشه کسی که چیزی نمی‌داند از کسی که چیزهای نادرست می‌داند بهتر یاد می‌گیرد.

- می‌توانی آزمایش کنی.

دلارام کمی به سوی شیدا چرخید و خواست سخن آغاز کند که شیدا گفت:

- خودت را خسته نکن دلارام‌جان، من چیزی یاد نمی‌گیرم، مخم نمی‌کشه، بهتر است چایی بخوریم.

فرانک خندید و سر جنباند. شیدا شادمانه فنجانی برداشت و چایی را بویید و به بهی گفت و چوبک نبات نهاده شده در فنجان را گرفت و سرگرم هم زدن چایی شد.

- راستی راستی نمی‌خواهی چیزی یاد بگیری؟

- سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند.

دلارام خندید. دست دراز کرد و فنجانی برداشت و با جنباندن چشم و ابرو از فرانک خواست که فنجانش را بردارد. فرانک دست پیش برد. دلارام پرسید:

- گفتی که دو مینو با هم همکاری می‌کنند، پس چرا دیوها در آئین‌های جادوی سیاه از جادوگرها خواهان انجام کارهایی هستند که نه تنها به پیشرفت روانی آنان یاری نمی‌رساند، ایشان را به گونه‌ای دیو دگرگون می‌کند؟

- دیوها دارای فروهری انگرمنویی هستند و پیشرفتشان وارونه روند پیشرفت ما است.

- ببخشید؟!

- ما دارای فروهری سپنتایی هستیم و هرچه شادی و نیکی و مهرورزی و دوستی و آشتی پیرامونمان بیشتر و ژرفتر باشد آسانتر و بهتر می‌توانیم به سوی افزایش آگاهی و پرورش دانایی پیش برویم. هرچه ما آگاه‌تر و داناتر شویم دیوها ناتوان‌تر می‌شوند، برای همین آنها مردمان را به سوی خودشان می‌کشاند و وادارشان می‌کند که به کارهای اهریمنی دست بزنند. پندارها، گفتارها و کردارهایی که شادی را از زندگی ما می‌تاراند و اندوه و ناشادی برایشان پدید می‌آورد، پیروی از منش و روش اهریمن است. گرایش به دیوپرستی، ما را از نیکی و مهرورزی و دوستی و آشتی دور کرده است، برای همین شادی و مهرورزی و دوستی و آشتی در روزگار ما نوشدارویی کمیاب و نایاب است که شاید پس از مرگ سهراب به ارزشش پی ببریم.

- جادوگرها چرا باید گوش به فرمان دیوها باشند، چه گیرشان می‌آید؟

- نیرو و توانایی جادویی به دست می‌آورند.

- شاهین می‌گفت این توانایی‌های جادویی برآمده از کارکرد چاکراهاست.

- درست است. دیوها چیزی به جادوگرها نمی‌دهند. همه آن نیروها و توانایی‌های جادویی بخشی از ویژگی‌های کالبد مینویی خودمان است. دیوها جادوگرها را فریب می‌دهند. با نیروی دیوها توانمندی پرورده نشده جادوگر به کار می‌افتد. تا زمانی که دیو هم‌پیمان با جادوگر توانایی داشته باشد، می‌تواند توانمندی جادوگر را کارآمد نگه دارد، اگر توانش را از دست بدهد یا جادوگر دیگر کارایی برای دیو نداشته باشد، دیو دیگر توانمندی جادوگر را به کار نمی‌اندازد و جادوگر توانایی جادویی خود را از دست می‌دهد. به جای هم‌پیمان شدن با دیوها، خودمان با به دست آوردن دانش و

شناخت درباره کالبد مینوی، می‌توانیم دارای بینش مینوی بشویم و نیرو و توانایی جادویی هم پیدا کنیم، بدون هیچ وابستگی به دیوها.

- از این دیدگاه می‌شود گسترش جادوی سیاه در روزگاران را یک جنگ پنهان برای نابود کردن ارزش‌های سپنتایی مردمان زمین به شمار آورد.

- آره. یک شبیخون به فرهنگمان است، نه پنهان، آشکار آشکار. همه چیز جلوی چشمان است و ما نمی‌بینیم! یادمان داده‌اند همه را نادیده بگیریم.

زبان‌های سرخ آتش در آغوش باد شبانگاهی پیچ و تاب می‌خوردند. خاموشی کم‌مانندی بر کویر فرمانروا بود و جز آوای باد و چرت‌چرت هیزم‌های سوزان و زوزه گاه‌به‌گاه گرگی تنها آوایی شنیده نمی‌شد. روی گلیمی کهنه، زیر آسمان پرستاره دراز کشیده بودند و به بی‌کرانگی سیاه گسترده بر فراز زمین و پرتوافشانی ستاره‌های بی‌شمار می‌نگریستند. زمان درازی به خاموشی و بی‌جنبشی گذرانده بودند، سرانجام سینا به خاموشی پایان داد و گفت:

- اگر درست یادم مانده باشد، هنگامی که درباره بخش‌های گوناگون جهان هستی گفت‌وگو می‌کردیم، گفتم که به باور آزادگان پیرو مزدیسنا مینو هم مانند گیتی دوگانه است، افزودی که مینو دو بخش دارد: سپنتامینو و انگرمینو.
- درست است.

- درباره دوگانگی گیتی چیزی نگفتم!

- بخشی از گیتی که برای همه ما شناخته شده است، از چهار آخشیش^۱ باد و آتش و آب و خاک ساخته شده. این گیتی برآمده و پیوسته و وابسته به سپنتامینو است. بخش

دیگر گیتی که آن هم برآمده و پیوسته و وابسته به سپتامینو است از آخشیجی دگرگونه ساخته شده که کالبدِ روانیِ ما از آن ساخته شده است.

سینا سر بلند کرد و به شاهین نگریست، نیم‌غلّتی زد و دست زیر سر ستون کرد و گفت:

- از پاسخ هیچ درنیافتم!

شاهین تکانی به پیکرش داد، برخاست و نشست. چوبی برداشت و با جابه‌جا کردنِ هیزم‌ها بر وخشیشِ آتش افزود و گفت:

- ما با جهانی بی‌کرانه رویارو هستیم، هر بخشِ آن را بررسی کنیم با بی‌کرانگی سر و کار پیدا می‌کنیم. برای افزایشِ آگاهیِ خودمان از جهانِ هستی باید از پایین‌ترین لایه آغاز به پژوهش کنیم و گام به گام پیش برویم. تا زمانی که گیتی را درست نشناخته‌ایم و درکِ درستی از گیتیِ دیگر و پیوندِ مینو و گیتی پیدا نکرده‌ایم کنجکاوای دربارهٔ چیستی و چگونگیِ دیگر بخش‌ها که هیچ دسترسی به آنها نداریم کارِ بیهوده‌ای است و به سرانجام نمی‌رسد.

- من که دربارهٔ دیگر بخش‌ها چیزی نپرسیدم!

- خواستم بگویم راه درستی پیش گرفته‌ای، گیتیِ دیگر همان جهانِ مردگان است. مرزِ جداکنندهٔ گیتی و مینو.

شهین رفتاری همانندِ نابینایان داشت. شیدا او را برهنه کرد، دستش را گرفت و او را به سوی گرمابه برد. دلارام نیز پوشاکش را برداشت و به آشپزخانه برد و درونِ رختشویِ خودکار ریخت و آن را روشن کرد تا رخت‌چرک‌ها را بشوید، سپس روستری به سر بست و جارو به دست گرفت تا رفت و روب کند.

پس از روبیدن^۱ مهمان‌خانه و خوابگاه و آشپزخانه، دستمال برداشت تا گردگیری کند. گردگیری خوابگاه را به پایان برد و می‌خواست به دستشویی برود تا دستمالش را بشوید که شیدا فراخواندش، به سوی گرمابه رفت و پرسید:

- چه می‌خواهی؟

- تنش را خشک کردم، می‌توانم خواهش کنم پوشاکش را بپوشانی.
نگاه دلارام به شیدا سرشار از پرسشگری بود، پرستار خنده‌رو گفت:
- امروز سر ناسازگاری داشت، سرتاپایم را کف‌آلود کرد!

دلارام خنده‌اش گرفت و هیچ نگفت. بازوی شهین را گرفت و او را از گرمابه بیرون آورد. شیدا در گرمابه را بست. دلارام دوست از خودیگانه شده‌اش را به خوابگاه برد تا پوشاک پاکیزه به تنش بپوشاند. سرگرم بیرون آوردن جامه از جامه‌دان بود که شهین به سخن آمد و گفت:

- دلاراجان دلنواز کجاست؟

دلارام شگفت‌زده به او نزدیک شد و گفت:

- من دلارام هستم. تو باید به زمان خودمان برگردی، با زندگی در گذشته هم خودت را و هم همسرت را به تباهی می‌کشانی.

- همسرم؟!

اشک از چشمان شهین روان شد، دلارام او را روی تخت نشانده و کنارش نشست و سرگرم پوشاندن جامه به تنش شد و گفت:

- گریه نکن شهین‌جان، باید گذشته را فراموش کنی.

- چگونه گذشته را فراموش کنم! مگر خودت می‌توانی جاوید را فراموش کنی؟

- تو دیگر دختر موبد نیستی، آن روزگار سپری شده.

شهین دست بر شکم دلارام نهاد و گفت:

- فرزندم را شاهین ارجاسپان می‌نامم تا نام و تخمه پدرش گم نشود، تو هم فرزندت را جاوید بنام تا همواره یاد و نام شویت را زنده نگاه دارد. دلارام دلش برای شهین سوخت، اشک در چشمانش به خروش آمد و اشک‌ریزان او را به آغوش کشید.

دانشجویان در برابر ساختمان دانشکده گرد آمده و هیاهو راه انداخته بودند و آماده می‌شدند تا برای راه انداختن راهپیمایی به دیگر دانشجویانی پیوندند که جلوی دانشگاه گرد آمده بودند. در آن آشفتگی پرهیاهو، گروهی انگشت‌شمار از دانشجویان دور از تنش‌ها و کشمکش‌ها به هم پیوسته بودند تا با ریشه بدمنشی فرمانروا شده بر کشور آشنا شوند.

انجمن فراهم آمده از سوی خسرو و چند تن از دانشجویانش با آشنا شدن شاهین و دانشجویان آغاز شد و با بررسی نشانه‌ها و گفت‌وگو درباره چستی و کاربرد آنها در آئین‌های رازآمیز گوناگون پی‌گیری شد. سرانجام به کندوکاو جادو و جادوگری رسیدند. به کار بردن واژه جادوی سیاه از سوی شاهین به پرسش گرفته شد و یکی از دانشجویان پرسید:

- چرا می‌گویید جادوی سیاه، مگر جادوی سپید هم داریم؟

- جادو راهیابی به جهان مینو و به کار انداختن توانایی‌های کالبد مینویی است. از آنجایی که مینو دوگانگی دارد، جادو هم دوگانه است. راهیابی به مینوی سپنتایی و پیشرفت در این گستره بی‌کران، جادوی سپید خوانده شده، چراکه سپیدی، روشنایی، درخشندگی و تابندگی از ویژگی‌های آشکار سپنتامینو هستند، از دیگر سو جادوی سیاه پیوستن به آنغرمینو است که سیاهی، تاریکی، نادرخشندگی و کشدگی نمایانده ویژگی‌هایش هستند.

جادوی سپید شناخت گراست و جادوگر پیرو این جادو به دنبال افزایش آگاهی و پرورش دانایی خویش خواهد بود و هرچه پیشرفت بیشتری به دست بیاورد، فروتنی و مهرورزی و درستکاری در منش و روشش نمایان تر می شود، در دیگر سو جادوگر آلوده به جادوی سیاه جاه جویی روزافزونی پیدا می کند و با پرداختن به کارهای ناپسند و آزاررسان، به خود و دیگران آسیب می زند و پیوسته از مهرورزی و دوستی و آشتی و آزادگی دور و دورتر می شود و بنده دیوها شده، به گونه ای روزافزون آزادی خود را واگذار کرده، بر بندگی و ترسش از دیوها افزوده می شود. یک جادوگر می تواند تا جایی پیش برود که مردم بودنش را هم از دست بدهد و به گونه ای دیو دگرگون شود. به این دسته از دیوها که ریشه سپنتایی دارند و به انگرمینو پیوسته اند، دیو سپید گفته می شود.

- دیو سپید شاهنامه هم از همین جادوگرها بوده؟

- درباره رازهای شاهنامه فردوسی باید گفت وگوهای ویژه ای داشته باشیم، اگر در این باره گفت وگو کنیم، از برنامه هم اندیشی امروز دور می شویم.
خسرو گفت:

- شتاب نکنید دوستان. گام به گام پیش برویم بهتر خواهد بود. خواهش می کنم سخن درباره ویژگی های دو گونه جادو را پی بگیرید.

- جادوگران جادوی سپنتایی همواره یار و یاور یکدیگر و دیگران هستند و بی دریغ دیگران را از آگاهی و دانایی خودشان برخوردار می کنند و از پیشرفت دیگران و نیز از پیش افتادن شاگردانشان هرگز ناشاد نمی شوند، چه بسا با فروتنی و خشنودی شاگردی شاگردان پیشین خودشان را هم می پذیرند، چراکه آرمانشان پیشرفت است نه دست یافتن به برتری.

در سوی دیگر، جادوگر پیوسته به دیوها برتری جو می شود و از پیشرفت کسانی که آنان هم در پی دستیابی به همان نیروهایی هستند که وی در آرزوی دست یافتن به

آنهاست، اندوهگین و گاه خشمگین می‌شود و هر کاری از دستش بر بیاید انجام می‌دهد تا دیگران را از پیش رفتن بازدارد و خودش از همه پیش بیفتد.

ستیزه جادوگرها گاه به جنگ‌های جادویی می‌انجامد و جادوگرها چاره‌ای نخواهند داشت جز کشتن یکدیگر، چراکه در این جادو یکی از شیوه‌های پیشرفت جهشی جادوگر، شکست دادن جادوگر دیگر و کشتنش و تاراج انداخته‌های جادویی او است. به سخن دیگر، برای برخی دیوها قربانی جادوگری به دست جادوگر دیگر بهترین گونه قربانی به شمار می‌رود و همچنین خودکشی که همان قربانی شدن جادوگر به دست خودش است.

خسرو پرسید:

- آیا جز کشتن و خون ریختن راه دیگری برای هم‌پیمان شدن با دیوها نیست؟

- بسته به نیرو یا توانایی که از دیوها خواسته می‌شود، آئین‌های گوناگونی برگزار می‌شود. دسته‌ای از دیوها شیفته نیرویی هستند که تنها از راه خون ریختن، کشتار و شکنجه دیگران آزاد می‌شود. گروهی دیگر نیروهایی را می‌پسندند که هنگام هم‌ خوابگی بیرون از چهارچوب همسری از سوی زن و مرد آمیزش‌آزمای ساخته می‌شود. گروه‌های دیگر هم پیروانشان را به کارهای دیگری وامی‌دارند که انجام هر کدام نیرویی ویژه را آزاد می‌کند.

یکی از دانشجوها پرسید:

- با برگزاری چنین آئین‌هایی چه نیروها و توانایی‌هایی به دست می‌آید؟

- پرواز در آسمان، راه رفتن روی آب و آتش، ناپدید کردن چیزها، پدیدار کردن چیزهایی که مانند‌ی ندارند و ناگهان از ناکجا بیرون کشیده می‌شوند، جابه‌جا شدن در چشم به هم زدن و رفتن از جایی به جای دیگر در زمانی بسیار کوتاه، دیده شدن همزمان در چند جا، اندیشه‌خوانی، درمانگری جادویی، توان آسیب زدن به دیگران

بدون به کار گرفتن ابزار، و داشتن دیگران به انجام کار به گونه‌ای که توان سرپیچی از فرمان جادوگر را نداشته باشند، کارهایی از این دست.

دانشجویی دیگر پرسید:

- آیا می‌شود از دیوها دانش هم دریافت کرد؟

- آره. دانشی که از دیوها دریافت می‌شود بیشتر درباره گیتی و گیتی دیگر بوده و هست، دانشی که از روزگاران دور سوف خوانده می‌شد و پایه سوфіگری است. سوфіگری از کهن‌ترین شاخه‌های جادوی سیاه است. خسرو گفت:

- دریافت‌های سوفیانه که دانش نیست.

- درست است. چیزی که از دیوها دریافت می‌شود دانش نیست، سوف است که تنها باید باورش کرد، بدون اندیشه و آزمایش. چیزی که همواره در جادوی سیاه دیده شده، گرایش جادوگرا به دست یافتن به نیرومندی جادویی و جاه‌جویی بوده، نه تلاش برای به دست آوردن دانش و شناخت. انگیزه به دست آوردن نیرو و توان جادویی بیشتر هم، آرزوی پیش افتادن از دیگر جادوگران بوده است. یکی از دانشجوها گفت:

- به باور من، دست یافتن به توانایی‌های جادویی پیشرفت بزرگی است، چون نشان می‌دهد که ما ویژگی‌های پنهانی داریم که با شناختشان می‌توانیم در زمینه دانش پیشرفت جهشی داشته باشیم.

- شناخت توانمندی‌های کالبد مینوی می‌تواند چنین جهشی پدید بیاورد. ما برای دست پیدا کردن به این توانایی‌ها و پرورش آنها به هم پیمان شدن با دیوها نیاز نداریم، هم‌پیمانی با دیوها به از دست دادن آزادی و آزادگی که ارجمندترین دارایی هر آزاده‌ای هستند می‌انجامد. ما آزاد و آزاده آفریده شده‌ایم و باید آزاد و آزاده بمانیم.

چیزی نیست که ارزشش بیشتر از آزادی و آزادگی باشد، پس شایسته نیست که مردم آزاده بنده چیزی و کسی شوند.

شهین نزدیک آتشدان دیواری ایستاده بود و زبانه کشی آتش را می‌نگریست. شیدا از خوابگاه بیرون آمد و به سوی او رفت و پوشاکی را که برایش آورده بود روی میز کوچکی گذاشت. بازوی شهین را گرفت و او را به سوی خود چرخاند. هنوز دست به کار پوشاندن جامه به تن بانوی خانه نشده بود که بانگ باز و بسته شدن در کوچه را شنید.

درخششی در چشمان سبزش پدیدار شد. شتابان پوشاک شهین را از روی میز برداشت و به سوی خوابگاه دوید و همانجا چشم به راه ماند تا خسرو به خانه بیاید. خسرو سرفه کنان در را باز کرد و به درون آمد و با دیدن همسرش که برهنه در مهمان‌خانه ایستاده بود ابرو درهم کشید و با آوایی آکنده از دلخوری شیدا را فراخواند. همان دم پرستار گرفتار شده در چنگ ورن کامگی^۱ از خوابگاه بیرون رفت و با ناز و کرشمه به مرد خانه درود گفت. خسرو پاسخ او را داد و پرسید:

- تو این سرما چرا برهنه‌اش کرده‌ای؟

- شیدا پشت چشم نازک کرد و به پوشاکی که در دست داشت نیم‌نگاهی انداخت

و پاسخ داد:

- تازه از گرمابه بیرون آوردمش، نمی‌دانستم امروز زودتر برمی‌گردد.

- بسیار خوب، بفرمایید به کارتان برسید.

- چشم.

شیدا با خرامشی خودنمایانه راه افتاد و به سوی بانوی بی‌خود از خویش رفت. خسرو دور شدن او را با نگاه دنبال می‌کرد. پس از رفتن دلارام رفتار شیدا دگرگون شده بود، پرستار زیباروی نزدیک شهین سر برگرداند و به خسرو که همچنان او را می‌نگریست نگاه کرد و چشمکی برانگیزنده زد. خسرو شرمگین رو برگرداند و به خوابگاهشان پناه برد و در به روی خود بست. گیج شده بود و از کار شیدا سر در نمی‌آورد. دلش کوبشی تند داشت و برانگیختگی ناخوشایندی در دلش می‌جوشید.

پس از کشمکشی آزاردهنده توانست بر برانگیختگی‌اش چیره شود. آرامشش را بازیافت و از خوابگاه بیرون رفت. شهین روی یکی از تخت‌های مهمان‌خانه نشسته و به آسمانه خیره مانده بود. خسرو با کنجکاوی نگاهی به آشپزخانه انداخت، شیدا آنجا هم نبود. همان دم آوای ریزش آب از گرمابه به گوشش رسید، به سوی گرمابه چرخید و دید درش باز است و شیدا برهنه زیر آبریز ایستاده. شتابان رو برگرداند و به مهمان‌خانه رفت و کنار همسرش نشست و لب به سخن گشود و گلایه آغازید.

چندان نگذشت که شیدا از گرمابه بیرون آمد و رفت کنار آتشدان نشست. موهای پریشان و خیسش روی دوشش ریخته بود و گیرایی دلربایی به چهره خندانش می‌داد. خسرو هیچ نگاهش نمی‌کرد و نمی‌توانست چرایی دگرگونی ناگهانی رفتار شیدا را دریابد.

گویا شیدا نمی‌خواست برود. زمانی دراز جلوی آتش نشست و خیره آن را نگریست و سپس برخاست و به خوابگاه آنان رفت و پس از خشک کردن موهایش به آشپزخانه رفت و سرگرم آشپزی شد. خسرو او را فراخواند و پرسید:

- چرا نمی‌روی؟

شیدا آه کشید و رفت روبه‌روی خسرو نشست و گفت:

- تو مرد خوبی هستی.

- تو هم زنِ خوبی هستی. امیدوارم کاری نکنی که برخوردِ ناشایستی میانمان پیش بیاید.

- هم دوست دارم شهین خوب شود هم دوست ندارم.

- دوست نداری شهین خوب شود؟!

شیدا شانه بالا انداخت و چشمانش تنگ شدند و با ناز گفت:

- رنجِ تو آزارم می‌دهد، دوست دارم شاد و خوش باشی.

- پاشو برو سرِ کارت، دیرت می‌شود.

- اگر شهین خوب نشود باید چکار کنیم؟

- خوب می‌شود.

- اگر نشد چه؟

- تا زنده است از او پرستاری می‌کنیم؟

- من که نمی‌توانم همهٔ زندگیم پرستارش باشم!

- پیشه‌ات پرستاری است، اگر دستمزدت را به اندازه نمی‌دانی می‌توانیم درباره‌اش گفت‌وگو کنیم.

- من از دلبستگی می‌گویم و تو...

- خوب گوش‌هایت را باز کن شیدا، شهین همسرِ من است، تا زمانی که زنده است

به پیمانی که با او دارم پایبند می‌مانم و هیچ زنی را به زندگیم راه نمی‌دهم، روشن شد؟

- چرا باید زندگیت را با زنی که نگاهت هم نمی‌کند سر کنی؟

- چون اگر من جای شهین بیمار می‌شدم، او همین کار را می‌کرد.

شیدا هیچ نگفت، با دلخوری برخاست و به آشپزخانه رفت.

روی میزِ کارِ خسرو انباشته از برگه‌ها و نگاره‌ها و کتاب‌های کوچک و بزرگ

بود. نوشته‌ها و نگاره‌ها را با هم می‌سنجید و گاه با ریزین برخی جاهای نگاره‌ها را

ژرف کاوانه بررسی می کرد و گاه چیزی در دفترچه ای که زیر دستش گشوده بود می نوشت.

سر پایین برده بود و چشم به نگاره ای باستانی دوخته و پی در پی سر به سوی دفترچه اش برمی گرداند و یکی از نشانه های پنهان در میان آن را روی برگه بازنگاری می کرد.

شیدا در آشپزخانه به شهین خوراک می داد و گاه زیرچشمی خسرو را می نگرست. پس از به پایان رسیدن خوراک بانوی خانه، پرستار او را به مهمان خانه راهنمایی کرد و روی تخت نشاند و بافتنی پشمی نارنجی رنگی روی پاهایش انداخت و بوسه ای بر گونه اش زد و دست بر سرش کشید و به آشپزخانه بازگشت.

خسرو زیر نشانه بازنگاری شده روی برگه یادداشتی می نوشت که شیدا فنجانی کنار دفترچه اش گذاشت. خسرو سپاس گفت و هیچ نجنید، شیدا کنارش نشست و پرسید:

- چکار می کنی؟

- هنگام خاکبرداری در یکی از تپه های باستانی جام و خنجر و کاسه ای پیدا کرده ام که نشانه های یکسانی روی هر سه دیده می شود، گویا ابزارهای ویژه آئین قربانی بوده اند.

- قربانی؟

یادداشت نویسی خسرو به پایان رسید. خودکارش را روی دفترچه گذاشت و فنجان را برداشت و به مزمره کردن نوشیدنی پرداخت و گفت:

- دستت درد نکند.

- نوش جان.

شیدا دفترچه را به سوی خود کشید و به نگاره ای که خسرو کشیده بود نگرست و نوشته اش را خواند و پرسید:

- این چیزهایی که پیدا کرده ای برای چه زمانی هستند؟

- هفت هزار سال پیش.
- از کجا می‌دانی برای هفت هزار سال پیش هستند؟
- شیوه‌هایی برای زمان‌سنجی هست، استخون‌ها را آزمایش کردیم، زمانِ مرگِ قربانی‌شده‌ها نزدیکِ هفت هزار سال پیش بوده است.
- استخوانِ مرده‌ها هم پیدا شده؟
- آره. کنارِ پرستشگاهِ دخمه‌ای^۱ از زیرِ خاک بیرون آوردیم که پُر از استخون و خاکستر بود.
- خاکستر؟
- در برخی آئین‌ها پیکرِ قربانی را می‌سوزاندند!
- شیدا آه کشید و گفت:
- چه دردناک!
- بررسیِ استخون‌ها نشان داده که همه برایِ پسرِ بچه‌ها و دخترانِ نوجوان هستند.
- بزرگسالانِ قربانی نمی‌شدند؟
- برایِ برخی خدایان تنها پسرهایِ خردسال و دوشیزگانِ نورسیده قربانی می‌شدند.
- در بسیاری آئین‌هایِ دیگر زنان و مردانِ بزرگسال هم قربانی می‌شدند.
- چه روزگار بدی بوده آن زمان، مردم چه کارهایی می‌کردند!
- روزگارِ ما هم چندان بهتر نیست!
- هر چه باشد از آن زمان بهتر است، دستِ کم کسی را قربانی نمی‌کنند.
- قربانی کردن در روزگارِ ما هم هست. کمی کنجکاو باشی و چشم‌هایت را باز کنی می‌بینی که جلویِ چشمِ همه، آئین‌هایِ باستانیِ قربانی برگزار می‌شود. نام و روشِ

کار فریبکارانه شده و گرنه کار همان کارِ باستانی است و پیامدهایش هم همان چیزها هستند که بودند.

شیدا شگفت‌زده گفت:

- قربانی کردنِ گاو و گوسفند که بد نیست، هم گوشتشان را می‌خوریم، هم پوستشان به درد می‌خوره؟!

- این همه جنگ‌افروزی و کشتار و سرکوب و شکنجه و آزار که به بهانه‌های دینی انجام می‌شود همه گونه‌ای قربانی دادن به شمار می‌آید. همهٔ کسانی که در این جنگ‌ها دیگران را می‌کشند باورشان این است که از فرمانِ خدا پیروی می‌کنند و برای خوشایند او دست به کشتار و شکنجه می‌زنند.

شیدا ناباور انگشتِ شگفتی به دندان گرفت و به چشمانِ خسرو خیره ماند.

پس از رفتنِ دلارام کسی با خانه کاری نداشت. گرد و خاکِ چند ماههٔ نشسته بر روی همه چیز رنگشان را پنهان کرده بود و کنج دیوارها تارهایِ خاک گرفته خودنمایی می‌کردند. زمستان به سر می‌آمد و بیرون از خانهٔ بی بانو همه چیز رنگ و بوی بهار گرفته بود.

شهین و خسرو هر سال نزدیکِ نوروز با هم خانه‌تکانی می‌کردند. نخستین بار بود که شهین هیچ بهایی به نزدیک شدنِ بهار نمی‌داد. چند روز مانده به نوروز شیدا دست به کار شد تا خانه‌تکانی کند، پافشاریِ خسرو برای یاری گرفتن از کارگرانِ روزمزد به جایی نرسید و شیدا او را وادار کرد آستین بالا بزند و با او همراه شود.

خسرو با دلخوری سرگرم کار شد. شیدا سرخوش بود و با شوخی‌هایش او را به یادِ روزهایی که با شهین خانه‌تکانی می‌کردند انداخت. همسرش هم هنگامِ خانه‌تکانیِ نوروزی به بهانه‌هایِ به‌جا و نابه‌جا مزه‌پرانی می‌کرد.

رفت و روب و گردگیری خانه و باغچه چند روز به درازا کشید، زمانی کوتاه مانده به پایان سال کار خانه‌تکانی پایان یافت. خسرو از این که دوباره خانه رنگ و بوی تازگی گرفته بود بسیار شادمان بود. چند روزی که پا به پای شیدا کار می‌کرد، یخ رفتارش با او آرام آرام آب شده بود. شیدا هم دلبری پیش گرفته و به بهانه‌های گوناگون تلاش می‌کرد زیبایی و خوشاندامیش را به رخ خسرو بکشد. پس از پایان کارهایشان، خسرو برای خریدن گل از خانه بیرون رفت، شیدا هم به گرمابه رفت.

هنگامی که خسرو به خانه بازگشت، دید که شیدا باز بدون این که در گرمابه را ببندد، آنجا سرگرم شستن سرش است. نگاهی گذرا به او انداخت و سرجنبان به سوی شهن رفت و کنارش نشست و دسته گل را به او نشان داد. رخسار رنگ پریده، لب‌های نازک، چشمان گودافتاده، گونه‌های استخوانی و موهای ژولیده زیبایی دلربایش را پژمرده کرده بودند. چشمانش دیگر نشانی از فروغ زندگی نداشت.

خسرو از این که شهن هیچ واکنشی نشان نداد سرخورده شد. از جا برخاست و دسته گل را در گلدانی گذاشت و سپس تخته‌نرد را روی میز باز کرد، شیدا از گرمابه بیرون آمد، هوله‌ای به خود پیچیده بود. به سوی خسرو رفت، او سر بلند کرد و نگاهش کرد و گفت:

- بجنب دارم تخته را می‌چینم، می‌خواهم سال را برنده به پایان برسانم.

شیدا خندید و گفت:

- راه‌های دیگری هم برای برنده شدن هست.

خسرو ابرو درهم کشید، شیدا بی‌درنگ روبه‌گرداند و به سوی خوابگاه رفت چون نمی‌خواست چیزی را که با سختی بافته بود به سادگی رشته شود. خسرو با نگاه رفتن او را دنبال کرد، شیدا هنگام رفتن به خوابگاه سر برگرداند، نگاهشان به هم گره خورد، مستانه خندید و چشمک زد و در واپسین دم گذشتن از میدان دید خسرو

حوله را از تنش گشود. برانگیختگی ناگهانی بر جان خسرو چنگ انداخت. دمی ژرف فرو برد و آن را به آرامی بیرون داد و زیر لب گفت:
- شورش را درآورده، دیگر جایش در این خانه نیست.

تخته چیده شده را بست. برخاست و به سوی رادیو رفت. آن را روشن کرد و سپس خود را به شهین رساند و کنارش نشست و سرگرم نوازش موهایش شد. شیدا که در خوابگاه موهایش را خشک می کرد، برانگیخته و بی تاب به تندی دم می زد و لپ های گل انداخته اش را می نگرست. چشم به راه بودنش بیهوده بود، اندک اندک آتش ورن کامگی فروزان شده در دلش فروکش کرد. جامه پوشید و به مهمان خانه رفت. نشست و تخته نرد را گشود و مهره هایش را چید و با آوایی نرم و دلنشین خسرو را به بازی فراخواند. خسرو برخاست و به سوی او رفت و در برابرش نشست.

تاس های سپید را یکی پس از دیگری انداختند، با این که آوای خشک برخورد تاس ها بر تخته پرنگار بلند نبود شهین را از جا پراند. برخاست و نشست و چشم به آنان دوخت. شیدا و خسرو هیچ دریافتند که شهین برخاسته و آنان را می نگرد، سرگرم بازی شدند و شوخی های شیدا آغاز شد، او بازیگری توانا و زیرک بود، گرم بازی بودند و گاه شادمانه می خندیدند. شیدا شتابان مهره هایش را در خانه گرد آورد و آغاز به بیرون کشیدنشان کرد. خسرو که هنوز چند مهره بیرون خانه داشت، دیگر به شوخی های شیدا نمی خندید، کار به جایی رسید که اگر شیدا جفت می آورد برنده می شد بی آنکه خسرو مهره ای بیرون کشیده باشد. او شادمانه تاس ها را در مشتش چرخاند و آنها را درون تخته انداخت و با دیدن جفت ششی که آورده بود شادمانه برای خود دست زد و گفت:

- باز باختی!

- چندی است از دهش^۱ یزدان بی بهره هستم، برای همین بازنده می شوم.
شیدا خندید و با گویشی آکنده از ناز گفت:

- تو خودت از دهش یزدان دوری می کنی، یزدان که از دهش دریغ ندارد.
- خسرو آه کشید و به چشمان سبز او چشم دوخت. شیدا لب های سرخش را غنچه کرد و سرش را پیش برد، خسرو در جایش خشکیده بود و گویا نمی توانست از دام آن چشمان افسونگر بگریزد. شهن تکانی خورد و همسرش را به نام فراخواند.
خسرو خود را پس کشید و از جا جست و به سوی شهن شتافت. شیدا مات سر جایش خشکید و تن گرم شده اش به سردی گرایید. شهن با آوایی گرفته و لرزان پرسید:

- این زن کیست خسرو؟

خسرو به شیدا نگریست. او سرخرو و شرمگین از جا برخاست و به سوی آنان رفت. دست هایش لرزشی آشکار داشتند. شهن دست خسرو را گرفت و پرسید:

- این زن در خانه من چکار می کند؟!

- پرستار است شهن جان، از تو پرستاری می کند.

- پرستار! مگر من بیمارم؟

باغِ آزادگی

آوای خوشی در مهمان‌خانه می‌پیچد و شادی برانگیزنده‌ای می‌پراکند. فرانک هماهنگ با فراز و فرودِ نوایِ تنبک به پیکرش پیچ و تاب می‌داد و تا می‌توانست دلبری می‌کرد. دلارام و شهین نیز که در جایشان بند نمی‌شدند برخاستند تا با فرانک همراه شوند.

خسرو و سینا دست می‌زدند. شاهین و هژیر کنار هم نشسته و خندان گاه به بازیگرانِ پر جنب و جوش و گاه به نوازندگانِ چیره‌دست می‌نگریستند. نوایِ خوشِ رامشگران پس از فرازی شورانگیز به فرودی دل‌انگیز گرایید. شهین به پایکوبی و دست‌افشانی پایان داد و رفت کنار خسرو نشست. فرانک و دلارام بازی دیگری در انداختند و با نوایِ آرام سازها پیچش و چرخش و دست‌افشانی و پایکوبی چشم‌نوازی آغازیدند که هوش از سرِ بینندگان می‌ربود.

شهین پشتِ میز نشسته بود و تندتند می‌نوشت. رویِ برگه‌های سپید یکی پس از دیگری سیاه می‌شد. مانند همیشه همزمان با نوشتن، زیر لب آنچه می‌نوشت را می‌خواند. گویا داشت گفته‌های خود را تندنویسی می‌کرد:

- روزی که شاهین و پدر و برادرش به سپاه پیوستند و راهی تیسفون شدند دلم گرفته بود و نمی‌توانستم در خانه بمانم. سوارِ اسب شدم و راهِ خانهٔ ارجاسپ را پیش

گرفتم، به آنجا که رسیدم از دیدن آرامش و شادیِ مادر و خواهرانِ شاهین بسیار به شگفت آمدم. گویا جشن گرفته بودند، رامشگران و خنیاگرانی که فراخوانده بودند با ساز و آوازِ شادشان در خانهٔ ارگبدِ شهر شوری برانگیخته و بانوان و دوشیزگان را به پایکوبی و دست‌افشانی وامی‌داشتند.

خانهٔ ایشان بسیار بزرگ بود و در میانِ باغِ خرمن استخرِ بزرگی ساخته بودند که آب‌فشان‌هایش آب را تا لبِ بامِ خانه بالا می‌پاشید. باد وزان بود و شاخ و برگِ درختان لرزان. سگِ خانه زیر سایهٔ دیوار خوابیده بود و گاه سر بلند می‌کرد و به ما می‌نگریست و دم تکان می‌داد و دوباره سر بر زمین نهاده و چشم می‌بست.

زیرِ درختِ گردویِ کهنسال، رویِ تخت نشسته بودم. دلارا هم که پس از بستنِ پیمانِ زناشویی با جاوید در خانهٔ پدریِ همسرش زندگی می‌کرد، کنارم نشسته بود و خندان به بازیِ مادرشوهر و خواهرشوهرهایش می‌نگریست. فروزان نیز رویِ تختِ دیگری نشسته و همسر و دخترانِ بردارش را با دست زدن همراهی می‌کرد.

پس از رفتنِ رامشگران، ته‌مینه به من و دلارا پیوست و با ما به گفت‌وگو نشست. فروزان هم با ما هرو و پگاه همراه شد تا کمان‌ها و نشانهٔ تیراندازی را آماده کنند. پس از به زه کردنِ کمان‌ها و نهادنِ چند نشانه در میانِ درختانِ باغ، آغاز به کمان‌کشی کردند، با کشیدنِ زه کمان آن را می‌خماندند و گاه با رها شدنِ زه، آوایِ گوشنوازِ فریشتن^۱ برمی‌خاست.

همسر و دخترانِ پیشکار^۲ خانه برایِ پذیرایی در رفت و آمد بودند و بویِ دود و نانِ تازه از آشپزخانه برمی‌خاست و در سرایِ خرم می‌پیچید. آرامشِ مادرِ شاهین و سخنانِ شیرینش زنگِ دلتنگی را از دلم زدود. او بانویی خردمند و دانشمند بود، داستانِ شاهنشاهانِ کیانی و شاهانِ ماد را به خوبی می‌دانست و به زیبایی بازگو می‌کرد. با

۱- فریشتن: آوای برآمده از رها شدنِ زه کمان

۲- پیشکار: خدمتکار

مزدک و اندیشه‌هایش نیز آشنایی داشت و او را پیرو راستین کیشِ مزدیسنا به شمار می‌آورد و موبدان را پیرو دروغ می‌نامید.

آنچه از پیروانِ درست‌دینی می‌شنیدم با گفته‌های پدرم و موبدانِ زیردستش همسانی اندکی داشت. برداشت‌هایِ موبدان و درست‌دینان دربارهٔ اوستا و زرتشت به اندازه‌ای ناهمسان بود که گاه می‌پنداشتم آنان از دو کتاب و دو کس سخن می‌گویند. پدرم که درست‌دینان را مردمانی کژاندیش می‌دانست، هنگامِ گفت‌وگو با ارجاسپ و شاهین که از پیروانِ نامدارِ درست‌دینی در شهرمان بودند، همواره ناچار به خاموشی و گاه همراهی با آنان می‌شد.

مادرم با خانوادهٔ همسرم هم‌اندیش بود و گاه در خرده‌گیری از روش و منشِ موبدان از ایشان پیشی می‌جست و پدرم را می‌آزرد. پس از برگزاری جشنِ گواه‌گیرانِ من و شاهین و افزایشِ آمد و شدِ دو خانواده، پدرم بیشتر با اندیشه‌هایِ مزدک آشنا شد و از تندیش کاست و بدگویی از مزدک و درست‌دینی را کنار گذاشت و به پژوهش دربارهٔ آنان رو کرد.

خروس از آن سویِ باغ خروشید و قوقولی‌قوقو سر داد. آوایِ پر و بال زدن و قدقد مرغ‌ها هم شنیده شد. سگ خانه بی آن‌که از جایش بجنبد پارس کرد، اسبم که نزدیکِ در خانه به دیرک بسته شده بود شبیه کشید و سم بر زمین کوبید. کبوترانِ نشسته بر لبِ بام پریدند، گنجشک‌ها جیک‌جیک سر دادند و قارقارِ دسته‌ای کلاغ نگاهِ تهمینه را به سویِ آسمان کشاند. آه کشید و به پروازِ آنها در سپهرِ به سرخی گراییده چشم دوخت.

سیندخت ترکشی^۱ پُر تیر آورد و کنارِ استخر نهاد و به خانه بازگشت. فروزان تیری برداشت و در کمان گذاشت و زه کشید، نشانه رفت و بی‌درنگ تیر را رها

کرد، آوای فریشتن برخاست و تیر رها شده در چشم به هم زدنی به دورترین نشانه رسید و بر گردی سیاه میان آن نشست. پگاه و ماهرو بر او آفرین خواندند. سر برگرداندم و با شگفتی به فروزان نگریستم. دلارا آهسته زیر گوشم گفت:

- آنان هر روز کمان کشی و تیراندازی می کنند. دست هایشان چون پهلوانان نیرومند است!

تهمینه سر به سویمان چرخاند و پرسید:

- چرا پیچ می کنید؟

- مادر جان شما هم تیراندازی یاد دارید؟

- کمی.

- مادر جان شمشیرزنی چابک است!

از سخن ماهرو شگفتیم بیشتر شد و پرسیدم:

- راست می گوید؟

- آری.

ماهرو گفت:

- شاهین به تو نگفته که مادرم روزگاری جنگاور سپاه بوده است؟

دهانم از شگفتی گشوده شد، ماهرو افزود:

- با پدرم هنگام سپه کشی آشنا شده و دل به او باخته است.

تهمینه خندید و هیچ گفت. فروزان از برادرزاده هایش خواست تیر در کمان بگذارند و آماده تیراندازی شوند، ماهرو و پگاه تیر در کمان نهادند و آماده ایستادند. نخست پگاه زه کمان را کشید و پس از درنگی کوتاه، تیر را رها کرد. تیر بر گردی سیاه میان نشانه ای نشست. دست زدم و گفتم:

- نامیزد، نامیزد.

ماهر و نیز تیری انداخت و تیرش کنار تیر خواهرش بر نشانه نشست. بر او نیز آفرین خواندم. فروزان تیری از ترکش برداشت آن را در کمانش نهاد و کمان به دست آماده ایستاد و گفت:

- ماهر و جان تیری بیفکن.

- به کدام نشانه؟

- چشم می بندم، هر کدام را خواستی نشانه بگیر.

- می خواهی با چشم بسته تیر بیندازی؟

- نه. نمی خواهم بینم به کدام سو تیر می اندازی.

ماهر و تیری در کمانش نهاد. فروزان چشم بست. شگفت زده به او می نگریستم. ماهر و زه کمان را کشید، نشانه رفت و تیر انداخت، همان دم که آوای فریشت کمان برخاست فروزان چشم باز کرد و در چشم به هم زدنی زه کمانش را کشید و بی درنگ رهایش کرد. تا چشم گرداندم هیچ ندیدم، تهمینه و دخترانش آفرین خوان برای فروزان دست زدند، زیر لب پرسیدم:

- چه شد؟

دلارا آهسته گفت:

- تیر رها شده را پیش از رسیدن به نشانه زد!

با چشمانی گشاد شده از ناباوری به دلارا نگریستم. فروزان به سویمان آمد و پرسید:

- نمی خواهید تیری بیفکنید؟

شهین و دلارام در باغچه نشسته بودند و سبزی پاک می کردند. مرغها نزدیک آنان دانه برمی چیدند و خروس روی تخته سنگ نشسته بود و مرغهایش را نگاه می کرد. پریشانی های شهین کم شده بود و بی آن که دچار خودگم کردگی شود تلاش می کرد

دریافت‌هایش از زندگیِ پیشینش را بررسی کند تا همهٔ داستان آن روزگار برایش آشکار شود.

هنگامی که سینا و خسرو به خانه بازآمدند و به همسرانشان پیوستند، شهین دربارهٔ دگرگون شدنِ خواب‌بیداری‌هایش با سینا سخن گفت. دیگر خود را یکی از باشندگانِ رویدادهای گذشته نمی‌یافت، پس از بازگشت به زندگیِ خودآگاهانه، چون بیننده‌ای، از دور رویدادهای خواب‌بیداری‌هایش را می‌دید. سینا پس از شنیدنِ گزارشِ شهین، خواهش کرد برای رفتن به خوابِ ساختگی آماده شود. دلارام برخاست و دوربین را روشن کرد، خسرو دفترچه‌اش را گشود و سرگرم نوشتن شد. شهین به خوابگاهشان رفت و پس از کوتاه زمانی بازگشت و رویِ تخت دراز کشید و بالشِ نرمی زیرِ سرش گذاشت. سینا پرسید:

- آماده‌ای؟

- آره.

کار آغاز شد و سینا شهین را در خوابِ ساختگی به تیسفون برد تا رویدادهایِ روزگارِ مزدک را به دوستانِ پژوهشگرش گزارش بدهد. سینا پس از چندین بار ژرفا بخشیدن به خوابِ شهین، پرسید:

- اکنون کجا هستی؟

- نزدیکِ کاخِ پادشاه.

- چه می‌بینی؟

- مردمانِ تهیدست دسته دسته گرد آمده‌اند و دربارهٔ کسانی که از دور و نزدیک به پایتخت فراخوانده شده‌اند سخن می‌گویند و می‌پندارند فریبی در کارِ خسرو و قباد هست.

- به درونِ کاخ برو تا ببینی آنجا چه می‌گذرد... کجا هستی؟

- در آشپزخانه هستم، آشپزها سرگرم پخت و پز هستند.

- به جایی برو که مزدک آنجا باشد... کجا هستی؟
- در باغ هستم؟
- مزدک آنجاست؟
- آری. دوش به دوش شاهزاده کاووس راه می‌رود و با او سخن می‌گوید.
- چه می‌گوید؟
- نمی‌شنوم.
- نزدیک‌تر برو تا سخنان او را بشنوی... برایمان بگو مزدک به شاهزاده چه می‌گوید.
- مزدک او را به آرامش فرامی‌خواند و می‌گوید نگران نباشد.
- کاووس از آنچه خسرو و پدرش در سر پرورده‌اند آگاه است؟
- او می‌پندارد اگر مزدک در گفت‌وگو با موبدان نتواند درستی سخنانش را نمایان کند خسرو او و پیروانش را خواهد کشت. مزدک بسیار آرام است و گویا هیچ نگرانی و ترسی در دلش نیست. می‌گوید اگر به او زمان سخن گفتن بدهند نادرستی‌اش روشن و منششان را نمایان خواهد کرد.
- به جایی برو که انجمن گفت‌وگو در آنجا برپا خواهد شد... چه می‌بینی؟
- هیچ. تخت زرین پادشاه و تخت‌های ویژه درباریان را گردگیری می‌کنند.
- آیا آنجا را برای گرد آمدن مهمانان آماده می‌کنند؟
- شهنشاه پس از درنگی کوتاه پاسخ داد:
- نه. کار روزانه خود را انجام می‌دهند.
- چه می‌گویند؟
- هیچ نمی‌گویند.
- به جایی برو که قباد آنجا است... بگو چه می‌کند.
- او در بستری آراسته خفته است.

- به جایی برو که خسرو آنجا به سر می‌برد.
- خسرو در باغِ کاخش ایستاده و به کسانی که سرگرمِ کندنِ چاله هستند می‌نگرد.
- آنان برای زنده به گور کردنِ درست‌دینان چاله می‌کنند؟
- آری. هزاران چاله کنده‌اند و باز می‌کنند، برخی نیز در چاله‌های کنده شده چوب کار می‌گذارند، گروهی با گاری آهک می‌آورند و نزدیکِ هر چاله کمی می‌ریزند.
- به زمانی برو که مزدک و موبدان به گفت‌وگو می‌نشینند.
- قباد بر تخت نشسته است. موبدان نیز در جایگاهشان نشسته‌اند. مزدک به فرمان شاه برخاست و سخن آغاز کرد و از چرایی نبودنِ خسرو پرسید. همان دم خسرو از راه رسید و در جایگاه ویژه‌اش نشست. مزدک از پادشاه پرسید:
- آیا نمی‌خواهید مهمانانِ فراخوانده شده به پایتخت در این انجمن گواه گفت‌وگویمان باشند؟
خسرو گفت:
- شما بیاغازید ایشان هم خواهند آمد.
مزدک بو برده بود که آن انجمن برای آشکار شدنِ درستی از نادرستی فراهم نیامده است. تا خواست سخن گفتن آغاز کند، پدرم برخاست و سخن آغازید و گفت:
- ای مردِ دانش‌پژوه، دینِ نویی ساخته‌ای که بسیار پُریزان است، از در میانه نهادنِ زنان سخن می‌گویی و این‌که هر مردی باید بتواند از زنان بهره ببرد، همچنین می‌گویی همه باید بتوانند از خواسته‌ای که نزدِ توانگران است برخوردار گردند. اگر چنین شود آشوب می‌شود و مردان با زنان بی هیچ شرم و پیمانی درمی‌آمیزند و آنگاه کودکان چگونه بدانند پدرشان کیست؟ پدرها نیز نخواهند توانست پسرِ خود را بشناسند!
مزدک شگفت‌زده پدرم را می‌نگریست، تندنویسانِ دربار سخنانِ موبد را می‌نوشتند و درباریان با جنباندنِ سر بر درستی سخنانِ او گواهی می‌دادند. مزدک از موبد خرده

گرفت و آئین سخنگویی در انجمن پادشاه را به او یادآور شد. پدرم پاسخی ریشخندگونه به مزدک داد و به سخنان خود افزود:

- می‌گویی مردمان با هم برابرند. این سخن گزافه‌ای بیش نیست، آیا پادشاه با دزدان نابکار برابر است؟ آیا شاه‌بانو با زنان روسپی برابر است؟ اگر مردمان را برابر بدانیم دیگر مهتری و کهتری در کار نخواهد بود و هرکس هر کار دلش بخواهد انجام خواهد داد. در چنان روزی آیا می‌توان از مردمان فرودست خواست به فرمان بزرگان و پادشاه گردن نهند؟

سخنانی که می‌گویی جهان را به نابودی و ویرانی می‌کشانند. شایسته نیست که ایران گرفتار چنین تباهی خانمان براندازی شود. اگر همه مردم برای خود کدخدا باشند پس چه کس کار خواهد کرد؟ اگر همه خود را با هم برابر بدانند دیگر کسی به شاه باژ نخواهد داد و گنج و گنجوری به جا نخواهد ماند. اگر کسی کار نکند آبادی‌ها جای خود را به ویرانی خواهند داد و شاه با گنجینه تهی به تهیدستی و دریوزگی^۱ خواهد افتاد.

پدرم نگاهی به قباد انداخت. شاه برافروخته شده بود و خشم در چشمانش می‌خروشید. موبد دلگرم از برانگیزندگی سخنانش دنبال سخنش را گرفت و افزود:

- در گذشته نیز کسانی چون مانی^۲ گجستک^۲ دین‌آوری کرده بودند. سپاس یزدان که نتوانستند آسیبی به بهدینی بزنند. تو دیوانه هستی که چنین سخنانی می‌گویی، سخنانی که دین‌آوران پیشین هرگز بر زبان نراندند.

موبد درنگی کرد و سپس بانگ برآورد و فریاد زد:

- تو هیچ بدی را بد نمی‌دانی و با سخنان و کارهایت مردمان را راهی دوزخ می‌کنی. خسرو از جا جهید و فریاد زد:

۱- دریوزگی: گدایی

۲- گجستک: نفرین‌شده، ملعون

- ای بددین پلید.

مزدک همچنان آرام به آنها می‌نگریست. دریافته بود خسرو و خسروپرستان چه در سر پرورده‌اند. به دنبال ناسزاگویی خسرو هیاهویی بر پا شد و درباریان هم‌آواز شدند و از مزدک بد گفتند و بودنش در دربار را ناشایست شمردند و از نگرانی و بیم خود دربارهٔ تباهی دین یزدان به دست مزدک سخن گفتند.

قباد خشمگین به درباریان برانگیخته می‌نگریست و سخنان آنان را گوش می‌داد و دم به دم برافروخته‌تر می‌شد. سرانجام از جا برخاست و گفت:

- ای خسرو. من این مرد و همهٔ کسانی که به دینش گرویده‌اند را به تو می‌سپارم. به تن هیچ کدام سر مباد، با این بددینان هرچه می‌خواهی بکن. دیگر نمی‌خواهم از مزدک سخنی بشنوم.

شهین آه کشید و خاموش شد. سینا پرسید:

- مزدک چه گفت؟

- هیچ نگفت. پادشاه و خسرو بیرون رفتند و نگهبانان مزدک را دستگیر کردند و با خود بردند. موبدان و درباریان نیز شادمانه به یکدیگر شادباش گفتند.

- به جایی برو که خسرو رفت.

شهین بر خود لرزید. سینا پرسید:

- چه می‌بینی؟

- سر بسیاری از درست‌دینان را در چاله نهاده و تن و پایشان را به چوب‌ها بسته و چاله را با آهک و خاک انباشته‌اند. دیگران را نیز یک به یک به همان گونه زنده به گور می‌کنند. گروهی در چاله‌های انباشته از خاک و آهک آب می‌ریزند. پیکر مردان به چوب بسته شده که سرشان زیر خاک مانده هنگام ریخته شدن آب در چاله به لرزه در می‌آید و پیچ و تاب می‌خورد.

- درست‌دینانی که هنوز به سرنوشتِ هم‌کیشان‌شان گرفتار نشده‌اند واکنش نشان نمی‌دهند؟

- آنها نمی‌دانند پیرامون‌شان چه می‌گذرد. دست‌ها و چشمان‌شان را بسته‌اند. خاموشی سنگینی فرمانروا شد. همه اندوهگین در خود فرو رفتند و سر به زیر افکندند. زمانی دراز به خاموشی و سرافکنندگی گذشت. سرانجام سینا سر بلند کرد و با آوایی گرفته پرسید:

- آیا مزدک را هم به آنجا آورده‌اند؟

- او را در کاخِ خسرو زندانی کرده‌اند. خسرو در ایوانِ کاخ ایستاده و به تکاپوی مزدورانش می‌نگرد. هنگامی که واپسین گروهِ درست‌دینان در زمین کاشته شدند، خسرو فرمان داد که همهٔ مزدوران از باغ بیرون بروند. سپس به کاخ رفت و فرمان داد مزدک را نزدش بیاورند.

مزدک را نزدِ خسرو آوردند. او آرام بود و هیچ اندوه و خشمی در نگاه و چهره‌اش نمایان نبود. خسرو به او گفت:

- تو همواره در اندیشهٔ ویرانگری هستی و من بجز آبادی به چیزی نمی‌اندیشم. باغی ساخته‌ام که اگر درختانش به بار بنشیند دیگر گرسنه‌ای نخواهد ماند که تو نگرانش باشی. به باغ برو تا ببینی که چنان درختانی را نه کسی دیده و نه کاردانانِ پیشین از چنین درختانی سخن گفته‌اند.

مزدک به سویِ درِ ایوانِ کاخ رفت و آن را گشود و با دیدنِ آنچه پیشِ رویش ساخته بودند رنگ از رخسارش پرید، خروشی از درد برآورد و از هوش رفت.

یادآوریِ آنچه بر مزدک و درست‌دینان گذشت آنچنان کام‌شهن را تلخ کرد که تا چند روز دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رفت. آنچه دید و برایِ دیگران بازگو کرد آنان را هم به پریشانی و افسردگی کشاند و از خواب و خوراک انداخت.

شهین پس از رهیدن از چنگِ خودباختگی، بر روانپزشی خود چیره شده بود و هشیارانه دگرگونی‌هایِ روانش را در خواب و بیداری بررسی می‌کرد و هر بار پس از دریافت‌ها و اندریافت‌هایی از زندگیِ پیشینش آنها را یادداشت می‌کرد. بخش‌هایی از داستانِ آن روزگار را که همچنان در پسِ پردهٔ فراموشی مانده بود نیز به یاریِ خوابِ ساختگی به یاد می‌آورد تا با شناختنِ بخشی از پیشینه‌اش زندگیِ کنونیش را بهتر بشناسد.

هفته‌ای پس از بازبینی کشتارِ درست‌دینانِ بارِ دیگر شهین به فرورفتن در خوابِ ساختگی تن داد تا آنچه بر پسرانِ ارجاسپ گذشت و بازماندگان را به سیاه‌بختی کشاند آشکار شود. او به سادگی در خوابی ژرف فرو رفت و در پاسخِ نخستین پرسشِ سینا آغاز به سخن گفتن کرد:

- همراهِ مادرم در کوچه ایستاده‌ایم. سربازانِ پیکرِ بی‌جان کشته‌ها را از خانهٔ ارجاسپ بیرون می‌آورند و در گاری‌ها می‌اندازند، برخی هم دارایی‌هایِ ارگبد را در گاری‌هایِ دیگری می‌ریزند.

همسایه‌هایِ ارجاسپ شگفت‌زده هستند. کارِ سربازان به پایان رسید و رفتند. همراهِ مادرم و همسایه‌ها به درونِ باغ رفتیم.

اشک از زیرِ مژه‌هایِ چشمانِ بستهٔ شهین بیرون زد و به سویِ گیجگاهش روان شد، دم و بازدمش هم آشفته شد. خسرو رو به سینا با تندی گفت:

- بیدارش کن.

- نگران نباش... شهین جان بگو چه می‌بینی؟

شهین اشک می‌ریخت و پیکرش می‌لرزید. سینا از او خواست آرام باشد و آنچه می‌بیند برایِ آنان بازگو کند. زمانی به خاموشی گذشت و دم و بازدم شهین از تندی افتاد و دوباره سخن آغازید و گفت:

- شاهین و جاوید کشته شده‌اند. همه جای سرایِ ارجاسپ خونین است، بوی خون آزارم می‌دهد، چند سرباز سرگرم آتش زدنِ خانه‌ها هستند. دلارا در ایوان نشسته و از هوش رفته است. رودابه و دخترانش شیون می‌کنند. پیکر بی‌جانِ تهمینه و فروزان هم خونین است. پیشکار و پسرش و پیکر آمده از تیسفون نیز کشته شده‌اند.

سپندارمذ

سپیده سر زده و در کرانه‌های دوردستِ سپهر رخ می‌نمود. خروس‌های شهر خفته قوقولی‌قوقو سر داده بودند. مهر چون همیشه به آرامی دامن می‌گسترد و تاریکی را می‌تاراند. چندی نگذشت که خورشید آن‌گران‌روز از پسِ کوه‌ها نمایان شد و آرام‌آرام بالا آمد و پرتوِ روشنایی بر زامیاد^۱ افکند.

بانگِ نخراشیدهٔ عرعرِ خری در کوچه پیچید. موبد از خواب پرید. برخاست و نشست، جیک‌جیکِ گنجشک‌ها هیاهویی خوشایند در سرای بر پا کرده بود. موبدِ سرخورده از سرسنگینی همسر و دخترش، سر برافراشت و به سراجۀ شهین چشمِ دوخت. آه کشید و سر به زیر افکند. در باورش نمی‌گنجید که پیروز‌کامیش آن‌چنان ناپایدار بوده باشد.

روزی که در تیسفون تک‌گویِ انجمنِ پادشاه بود و به یاریِ خسرو به مزدک زمان برای سخن گفتن نداد، می‌پنداشت با سرافرازی به استخر بازخواهدگشت و برای نشستن بر تختِ موبدِ موبدانیِ کشور آماده خواهد شد. هنگامی که به شهر رسید نگهبانانِ دروازه رویِ خوش به او نشان ندادند. در پرستشگاه نیز بسیاری از موبدان غمگین و افسرده به پذیره‌اش رفتند. در خانهٔ خودش هم همسرش نه درودی به او

گفت و نه نگاهی به رویش انداخت. شهین نیز در سراچه‌اش را به روی پدرش بست و پاسخی به خواهش‌هایش نداد.

پدرم پس از ماه‌ها دوری از خانه و سگالش با دیگر موبدان و خسرو برای نابود کردن مزدک و درست‌دینان بازگشته بود و می‌دید همه اندوخته‌هایش به باد رفته‌اند. در آن پگاهِ دلگیر هنوز کسی نمی‌دانست چه بر من رفته است.

خورشید به اندازه‌ای بالا آمده که بر سرای می‌تابد. بوسه گرم آفتاب بر روی زیبایِ مادرم، بانوی خفته در ایوانِ خانه را از خواب پراند. برخاست و نشست. اشک بر چهره‌اش ماسیده و چشمانش دو کاسه خون بود. نگاهی سرشار از خشم به پدرم کرد و تا او به سویش روی چرخاند رو گرفت. کبوترِ سپیدی از لب بام پرید. مادرم با دیدن کبوترِ بیگانه به یکباره بر خود لرزید. برخاست و شتابان از پله‌های بام فراز رفت و خود را به پشت درِ سراچه رساند.

چند بار مرا فراخواند. هراسان و لرزان دست بر در کوفت. رنگ به رخسار نداشت و بیم داشت خفتکش راست از آب در آید. چند بار مشت بر در کوفت. درمانده و پریشان با همه توان تنش را بر در کوبید و آن را باز کرد. چشمانش از دیدن آنچه پیش رویش بود گرد شدند. سراچه چون دخمه‌ای تاریک بود. پا به درون گذاشت و از لغزش پایش روی دوده چرب نشسته بر زمین چندشش شد. بوی گند آزاردهنده‌ای در بینی‌اش پیچید. جای جای خوابگاه با دوده‌ای سیاه اندود شده بود. گام پیش گذاشت تا به سوی تخت خواب برود. گویی روی لایه‌ای از چربی راه می‌رفت.

کنار تخت خواب ایستاد و به آن چشم دوخت. چیزی روی تخت بود که همانند بربتی سیاه دیده می‌شد. خم شد و آن را برداشت. بربت دوداندود میان انگشتان لرزانش می‌لغزید. دست روی آن کشید و با زدوده شدن دوده نشسته بر بخشی از آن رنگ

سرخ کاسه‌اش نمایان شد. بربت را کنار گذاشت و دست به سوی برآمدگی روی بستر دراز کرد.

چیزی که در دست داشت و بدان می‌نگریست رخت سیاه شده‌ام بود که پیش از سوختنم در آن آتش شگفت، چون بوستان هنگام خزان چشم‌نواز بود. اشک از چشمانش باریدن گرفت. درمانده و دل‌شکسته چشم چرخاند و پیرامونش را نگریست و هیچ نشانی از گمشده‌اش نیافت. آنچه به خواب دیده بود در بیداری پیش چشمش بود و جز سیاهی چیزی نمی‌دید. درمانده فریاد کشید و از هوش رفت. این گونه بود که آن زندگیم به سر رسید و مادرم و دیگران هرگز درنیافتند که چه بر سرم آمد.

سینا به دلارام نگریست. همسرش گفت:

- ببرش به شبی که سوخته.

سینا از شهین خواست به شبی بازگردد که آن رویداد رخ داده است. درنگی کرد و گفت:

- اکنون در زمانی هستی که پیکرت آتش گرفت و سوخت. بگو چه روی داد و آن آتش چگونه افروخته شد.

چهره شهین درهم رفت و به یکباره چشم گشود و برخاست و نشست. خسرو شگفت‌زده گفت:

- بیدار شد!

شهین به سینا نگریست و پرسید:

- چرا بیدارم کردی؟

در جهانی درخشان و بی‌کرانه شناور هستم. درخشش رنگ‌ها دلربایی بی‌مانندی دارد. همه چیز از پرتوهای روشنایی ساخته شده است. تاریکی و تیرگی به چشمم

نمی خورد. گوی درخشانِ بزرگی می بینم، دو بالِ گسترده دارد. چه باشکوه و دوست داشتنی است. انگار یک کلافِ بزرگ و لایه لایه است. دارد مرا به سویِ خود می کشد.

شهین خاموش شد. سینا پرسید:

- بگو کجایی؟

- نمی دانم.

- چه می بینی؟

شهین از خواب پرید. برخاست و نشست. سینا شانه بالا انداخت و گفت:

- هیچ کس خود به خود و ناگهانی از خوابِ ساختگی بیدار نمی شود، از خواب پریدن برایم گیج کننده است.

فرانک گفت:

- چیزهایی هست که نباید ببیند یا اگر دید نباید درباره آنها سخن بگوید. برای همین ناخودآگاه از خواب می پرد تا رازِ آنچه دیده آشکار نشود.

دلارام پرسید:

- آن گویِ بزرگی که می دید چه بود؟

- سپندارمذِ زمین بود.

شهین برانگیخته گفت:

- راست می گوید. می دانستم سپندارمذ است، هر بار می خواستم نامش را بگویم زبان در کامم نمی چرخید.

سینا سر تکان داد و گفت:

- گویا فرمان های من هیچ کارکردی رویِ ناخودآگاهت ندارد، انگار کس دیگری برنامه را پیش می برد.

- چه کسی؟

- نمی‌دانم.

فرانک گفت:

- باید گام به گام پیش بروید. اگر کسی بدون آمادگی چشمش به گیتی دیگر و جهان مینو باز شود آسیب خواهد دید.

دلارام گفت:

- خودت هم سپندارمذ را دیده‌ای؟

- آره. چند بار.

- چرا به ما نمی‌گویی سپندارمذ چیست؟

- زمین هم مانند ما سه بخش دارد. پیکر گیتایی زمین همین گردونه آبی - خاکی است که رویش زندگی می‌کنیم و آن را نیاکانمان زامیاد نامیده‌اند. این پیکر بزرگ کالبدی مینویی دارد که بدان سپندارمذ نام داده‌اند.

فرانک درنگی کرد و به تک تک شنوندگانش نگریست. گویا داشت آمادگیشان را می‌سنجید. دلارام گفت:

- همین؟! -

- سپندارمذ کالبد مینویی فروهر بزرگی است که روزگاری در این بخش از کیهان به زامیاد پیوست. در پی این پیوستگی رازمند، جان در زمین پدیدار شد. جانی که میراست. پیدایش جان میرا در زمین را نیاکان مردمان آزاده زمین با نام نمادین گی‌مرت می‌شناختند. نامی که نمادی از آغاز چرخه زندگی گیتایی در زمین است.

ببالید	کوه	آبها	بردمید	سر رُستنی	سوی	بالا	کشید
زمین	را	بلندی	نبُد	جایگاه	یکی	مرکزی	تیره بود و سیاه
ستاره	به	سر	بر	شِگفتی	نمود	بدین	تیرگی
همی	بر	شد	ابر	و	فُرو	آمد	آب
						گرد	زمین
						آفتاب	

گیا رُست با چند گونه درخت
 ببالد ندارد جز این نیرویی
 وُز آن پس چو جنبده آمد پدید
 همی سر برآورد به سانِ درخت
 خور و خواب و آرام جوید همی
 نه گویا زبان و نه جویا خرد
 نداند بد و نیک و فرجام کار
 چو دانا توانا بُد و دادگر
 چُنین است فرجام و کار جهان
 چو زین بگذری، مردم آمد پدید
 سرش راست بر شد چو سرو بلند
 پذیرنده هوش و رای و خرد
 ز راه خرد بنگری اندکی
 یکی، مردم خیره خواند همی
 ترا از دو گیتی بر آورده‌اند
 نُخستین فطرت، پسین در شمار

به ابر اندر آمد سرانشان ز بخت
 نپوید چو پویندگان هر سویی
 همه رُستی زیر خویش آورد
 نگه کرد باید بدین کار سخت
 وُز آن زندگی کام جوید همی
 ز خار و ز خاشاک تن پرورد
 نخواهد ازو بندگی کردگار
 ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
 نداند کسی آشکار و نهان
 شد این بندها را سراسر کلید
 به دیدار خوب و خرد کاربند
 مر او را دد و دام فرمان برد
 که معنی مردم چه باشد، یکی؟
 جز این را نشانی نداند همی
 به چندین میانجی پیورده‌اند
 تویی خویشان را به بازی مدار

خواندن بخشی از سروده فردوسی گویش فرانک را دگرگون کرد:

- چرخه زندگی گیتایی در زمین با پیدایش مردمان جهشی بزرگ یافت. خردگرایی مردم روزافزون بود و هرچه خردمندی وی افزایش می‌یافت زندگیش بیشتر و بیشتر از زندگی جانوری دور می‌شد.

سپندارمذ لایه‌های گوناگونی دارد که هر لایه سازنده یا پروراننده پدیده‌ای بی‌جان یا گونه‌ای جاندار گیاهی یا جانوری است. مردم و از ما بهتران سپنتایی نیز دارای لایه‌های ویژه خود هستند.

زمانی که پژوهشگران باستان با لایه‌های سپندارمذ آشنا شدند و دریافتند که آنها پروراننده پدیده‌های بی‌جان و گیاهان و جانوران و مردم هستند، به نیایش آنها پرداختند.

در کالبد مینویی زمین لایه مردمی درخشان‌تر از دیگر لایه‌ها است، چراکه مردم اندیشمند است و پروراننده خرد و دانایی، خرد و دانایی نیز و خشیش کالبد مینویی را افزایش می‌دهد.

- چرخه زندگی در این لایه‌ها پدیدار می‌شود؟

- آره. چرخه زندگی بالاروندگی ماریچ گونه‌ای دارد. باشندگان لایه‌های پائین‌تر پس از زمانی دراز یا کوتاه به لایه‌ای بالاتر و پیشرفته‌تر راه پیدا می‌کنند. فروهرهایی که پاره‌هایی از فروهر بزرگ زمین هستند، روند افزایش آگاهی و پرورش دانایی را از پائین‌ترین لایه آغاز می‌کنند و پس از سپری کردن لایه‌های آغازیانی، گیاهی و جانوری به لایه مردمی می‌رسند. در این لایه دیگر پیشرفت وابسته به زمان نیست و فروهر مردم بسته به گزینش‌هایی که در زندگی انجام می‌دهد، پیشرفت کند یا تند یا جهشی می‌شود.

وابستگان لایه مردمی دارای توان اندیشمندی و گزینشگری هستند. گزینش‌های مردم در گیتی و مینو بازتاب پیدا می‌کند و زندگی خود ایشان و دیگر باشندگان زمین را دچار دگرگونی‌های کوچک و بزرگ می‌کند.

فروهر درگذشتگان لایه مردمی، پس از مرگ در گیتی و ارزیابی زندگی سپری‌شده در گیتی دیگر، پاک و وارسته از آلودگی‌های زندگی گیتی به جهان مینو بازمی‌گردند تا برای زندگی دوباره در گیتی آماده شوند. در این روند آماده شدن برای زندگی تازه، فروهر و راهنمایان و پشتیبانان گروه هماروانش، ویژگی‌های زندگی پیش روی او را برمی‌گزینند تا بتواند هنگام گذراندن آزمون‌های زندگی گیتی، با گزینش‌هایی درست، در راه اشا پیشرفتی بیش از پیش به دست بیاورد.

- گروه هماروان که گفتی چیست؟

- فروهرها در جهان مینو دارای گروه‌هایی هستند که به یاری هم روند پیشرفتی گروهی را سپری می‌کنند. باشندگان هر گروه دارای پیشرفتگی یکسان نیستند، برخی از آنان فروهرهای بسیار دانایی هستند که برای رهپویی در راه اشا دیگر نیازی به زندگی در گیتی ندارند. ایشان پشتیبان و راهنمای دیگر فروهرهای گروه هستند و در گیتی و مینو به آنان یاری می‌رسانند. به فروهرهای هر گروه هماروانان گفته می‌شود. هماروانان چه در گیتی باشند چه در مینو، همواره با هم پیوستگی روانی دارند.

پیوند هماروانان در گیتی، گاه به گونه دشمنی و ستیزه پدیدار می‌شود. در چنین پیوندی آنان باید تلاش کنند با افزایش آگاهی و دانایی خودشان و پیش گرفتن فروتنی و نیکوکاری، دشمنی را به دوستی دگرگون کنند. گاه نیز ایشان دوست هستند و کوشش می‌کنند با یاری هم جهان را آباد کنند و مهرورزی را میان مردمان گسترش دهند.

شگفت‌ترین پیوندی که در زندگی گیتایی میان هماروانان پدید می‌آید پیوند همسری است که یگانه راه رسیدن به هم‌روانی در گیتی هم هست. فروهر دارای زنانگی یا مردانگی نیست، زن یا مرد بودن برآمده از ویژگی‌های پیکر-کالبد است که بسته به گزینش پیش از زایش برگزیده شده.

فروهر پیش از زایش تخمش، گذشته از گزینش زن یا مرد بودن در زندگی گیتایی پیش رو، دیگر ویژگی‌های زندگیش چون خانواده، جایگاه و زمان زایش، همسر و فرزند و رویدادهای پرآزمون زندگیش را هم گزینش می‌کند.

- گزینش پیش از زایش؟

خاموشی بر مهمان‌خانه فرمانروا شد. پرسش شهین کنجکاوی دیگران را برانگیخت، همه به فرانک چشم دوخته بودند تا ببینند چه پاسخی به آن پرسش

خواهد داد. فرانک چشم چرخاند و نگاهی به دوستانش انداخت، زمانی به خاموشی گذشت. منوچهر سر بلند کرد و از نامزدش پرسید:

- می‌گویی همه رویداهای زندگی ما پیش از زایش برگزیده شده هستند؟! یک سرنوشت از پیش نوشته شده؟ پس دیگر گزینشی در کار نیست! ما همان کاری را می‌کنیم که پیشتر برگزیده شده!

- ما یک روند را با ویژگی‌های گوناگون برگزیده‌ایم، درباره هر چیزی همیشه گزینه‌های گوناگونی پیش روی ما هست. گزینش هر کدام ما را به راه و روشی می‌کشاند که با راه‌های دیگر یکسان نیست و فرجامی دگرگونه برایمان پدید می‌آورد.

- مانند شاخه‌های یک درخت پُرشاخه، از یک جا آغاز می‌شود و پی‌درپی از راه‌های گوناگون می‌شود رفت، از هر راهی هم برویم به جایی می‌رسیم که با دیگر جاها یکسان نیست.
- درست است.

- اگر زندگی ما دارای چنین ساختاری باشد، آگاهی از اندوخته‌های زندگی‌های پیشین بی‌ارزش است، چون ما آمده‌ایم که راه تازه‌ای سپری کنیم و چیزهای نو یاد بگیریم.

- آگاه شدن از چگونگی زندگی‌های پیشین ارزش چندانی ندارد. تلاش برای آگاه شدن از آنها کاری بیهوده است. ما نیازمند آگاه شدن از بودن چنین اندوخته‌ای در درونمان هستیم تا به چرایی برخی دریافت‌ها، اندریافت‌ها و گرایش‌هایمان پی ببریم، آشنایی با این خردمندی پنهان و آگاهی از چگونگی اندوخته شدنش راه را برای پی بردن به آرمان برگزیده زندگی کنونیمان باز می‌کند.

منوچهر پرسید:

- آرمان برگزیده زندگی کنونی دیگر چیست؟

دلارام در پاسخ پرسش او گفت:

- فروهری که به زندگی گیتایی بازمی‌گردد، برای بازگشتش آرمانی دارد که برای رسیدن به آن آرمان در زندگی تازه‌اش، ویژگی‌های زندگی‌اش را برگزیده است. این آرمان برآمده از نیازهای فروهر برای پیشرفت در زمینه‌های گوناگون است و فراموش کردن و یا پیگیری نکردنش رهاوردی بجز بازماندن فروهر از رهپویی در راه اش ندارد.

- نیاز فروهر به پیشرفت باید در زمینه‌هایی باشد که یا نیازموده یا در آزمودنشان ناکام بوده، درست می‌گوییم؟
- درست می‌گویی.

- پس چرا شهین می‌گوید آگاهی از یادمان‌های زندگی‌های پیشین بیهوده است و ما را از آرمان برگزیده زندگیمان دور می‌کند؟
شهین بی‌درنگ پاسخ داد:

- اگر سرگرم بازبینی یادمان زندگی‌های سپری شده شویم، گرفتار گذشته می‌شویم و اکنون و آینده را از دست می‌دهیم، گرفتاری در گذشته پیشرفت نیست.

- درست است. بدون شناخت گذشته هم نمی‌شود از اکنون درست بهره ببریم و آینده شایسته‌ای بسازیم. آگاهی از یادمان‌های زندگی‌های گذشته با ارزش است، چون ما با آگاه بودن از پیشینه خودمان با توانایی‌ها و ناتوانی‌هایمان آشنا می‌شویم و آزموده‌های نادرستمان را دوباره آزمایش نمی‌کنیم. از راه‌های بی‌سرانجام دوری می‌کنیم و ابزارهای کارآمدی برای رسیدن به آرمانمان به کار می‌گیریم. اگر از پیشینه خودمان آگاه نشویم چرایی و چگونگی رسیدن به چیزی که اکنون هستیم آشکار نمی‌شود.

- درست می‌گویی منوچهر جان. ما نیازمند شناخت گذشته هستیم، در بازشناسی پیشینه خودمان به جای یادآوری ریز و درشت رویدادها، باید به دنبال شناختن چرایی و چگونگی پیش آمدن آنها باشیم.

- اگر ما چنین ساختار پنهانی داشته باشیم، پس هم می‌شود با دست پیدا کردن به ناخودآگاه، از گذشته آگاه شویم و هم می‌توانیم بدانیم در آینده چه رویدادهایی پیش رویمان است، درست نمی‌گوییم؟

دلارام خندید و پاسخ داد:

- هزاران گزینه پیش روی ما است. هرگز نمی‌شود پیش‌بینی کرد که ما هنگام رسیدن به دوراهی‌ها یا چندراهی‌ها کدام راه را پیش خواهیم گرفت. با رفتن به هر کدام از راه‌ها هزاران راه را از دست می‌دهیم و به جایش هزاران گزینه تازه برایمان پدید می‌آید که در راه‌های دیگر به آنها نمی‌رسیدیم.

- ما که در زندگیمان هزاران گزینه نداریم، گزینه‌هایمان انگشت شمار هستند.

- انگشت شمار شدن گزینه‌ها، پیامد یکنواخت شدن زندگی و دور شدنمان از گزینشگری و اندیشمندی است. ما از بچگی یاد می‌گیریم که دنباله‌رو باشیم و از کسانی که دانا و کامکار خوانده می‌شوند پیروی کنیم. کسی که خودش آزمایش و پژوهش نمی‌کند و اندیشیدن و نوآوری را به دیگران واگذار می‌کند، چیزی برای گزینش برایش نمی‌ماند و از آنچه دیگران فراهم کرده‌اند بهره می‌برد. اگر دست از زندگی استوار بر دنباله‌رومنشی برداریم، در هر کاری گزینه‌های بسیاری خواهیم داشت که باید همه را با آزمایش و پژوهش بشناسیم و بهترینش را برگزینیم.

کلاغ‌های سیاه در سایه‌سار سپیدارهای بلند نشسته بودند. آبپاش‌های چرخان با آهنگی یکنواخت، روی چمن آب می‌پاشیدند. پاشش آب خنکی دلپذیری پدید آورده بود. کلاغ‌ها پی‌درپی جابه‌جا می‌شدند تا خیس نشوند.

فرانک و دختری بالابلند و آراسته رویِ نیمکتی نشسته بودند و گفت‌وگو می‌کردند. گربه‌ای نزدیکِ آنان نشسته بود و کلاغ‌ها را می‌پائید. دختری که کنارِ فرانک نشسته بود گفت:

- بازیِ کلاغ‌ها را بسیار دوست دارم. کارهایِ بامزه‌ای انجام می‌دهند. می‌دانستی پرنده‌شناس‌ها درباره‌ی جفت‌گیری و تخم‌گذاری و بیرون آمدنِ جوجه‌هایِ کلاغ از تخم چیزی نمی‌دانند؟

- آره. از بس که رمنده است کسی نمی‌تواند از کار و زندگیش سر در بیاورد.
- بچه که بودم مادرم و مادر بزرگم درباره‌ی کلاغ‌ها داستان‌هایی می‌گفتند که باور کردنش برایم سخت بود... می‌دانی چرا در کیشِ مهر نام نخستین خان را کلاغ گذاشته‌اند؟

- نه.

فرانک پس از دادن پاسخ به پرسشِ دوستش خندید. دختر پرسید:
- چرا می‌خندی؟

- باورت نمی‌شود فرناز، چند ماه پیش با یکی از دوستانِ هژیر آشنا شدم که درباره‌ی مهرپرستی پژوهش می‌کند. یک روز همین پرسش را از او پرسیدم، تا خواست پاسخ بدهد کلاغی که از بالایِ سرمان می‌گذشت رید به سرم.
فرناز خنده‌اش گرفت. فرانک سر جنباند و گفت:

- نمی‌دانم چرا دوست دارند هی بر سرِ من بینوا برینند.
- یارو چی گفت؟

- مرده بود از خنده.

- کلاغ‌ها با تو شوخی دارند، سگ‌ها با من!

- سگ که نمی‌تواند از این کارها بکند!

- به جایش می‌تواند بشاشد و در برود.

- چه می‌گویی؟

- بچه که بودم از سگ بدم می‌آمد. یک روز افتادم درونِ چاهِ آب. شش سالم بود. داشتم خفه می‌شدم که سگِ خانه پرید به چاه. به گردنش چنگ زدم، داشتم آن بیچاره را خفه می‌کردم. رفت زیرِ آب، از ترس رهایش کردم. داشتم دست و پا می‌زدم که از زیر خودش را کرد لایِ پاهایم و آمد روی آب. باز به موهای گردنش چنگ زدم. تنم از سرمایِ آب می‌لرزید، دهانم چفت شده بود. سگ یک ریز پارس می‌کرد. تا مادرم به خودش بجنبید و ما را از چاه بیرون بکشد تنم کبود شد و از ترس زبانم بند آمد.

- پس از آن با سگِ خانه دوست شدی؟

- آره. همیشه دور و برم می‌چرخید. یک روز داشتم به مرغ‌ها دانه می‌دادم که آمد نزدیکم ایستاد. یک هو انگار آبِ گرم روی پایِ چپم ریخته شد. نگاه کردم دیدم یک پایش را بلند کرده و می‌شاشد. فرانک خنده‌اش گرفت و پرسید:

- جیغ زدی؟

- نه بابا. خنده‌ام گرفت. یک هو از پشتِ سرم مادرم سرش داد کشید، سگ هم پا به فرار گذاشت. از برخی کارهایِ جانوران نمی‌شود سر درآورد، یک کارهایی می‌کنند که باور کردنی نیست!

- باز هم بهت شاشید؟

- نه، همان یک بار بود. پس از آن سگ‌هایِ بیگانه بهم می‌شاشیدند. اینجا هم چند بار دم خوابگاه بهم شاشیده‌اند.

- دروغ می‌گویی!

- دروغم چیه.

فرناز آه کشید و گفت:

- شاید باور نکنی، هربار که این کار را می‌کنند، آن روز چیز تازه‌ای یاد می‌گیرم یا با کسی آشنا می‌شوم که زندگی‌م را از یکنواختی درمی‌آورد. یادت هست کی با هم آشنا شدیم.

- آره. بوی گند می‌دادی! گفتی در راه پایت در لجنِ جویِ کنارِ خیابان فرو رفته.
- آره. اگر به خوابگاه بازمی‌گشتم، برنامهٔ سخنرانی را از دست می‌دادم، سرِ راه اسانس خریدم و زدم به پایم تا بوی شاش نده. پیف پیف پیف، از بس بوگندو شده بودم تا چند روز بچه‌های خوابگاه بهم می‌گفتند فرناز راسو.
آوای زنگِ گوشیِ فرانک شنیده شد. او دست در کیفش فرو برد و گوشی را بیرون آورد. نگاهی به آن انداخت، لبخندی روی لب‌هایش شکفت، گوشی را روشن کرد و به گوشش چسباند و گفت:

- درود شاهین جان... خوبم... سپاس... آره... باشه... کدام در... آها... باشه... بدرود.

گوشی را خاموش کرد و رو به فرناز پرسید:

- یک چیزی بیرسم راستش را می‌گویی؟

- چرا که نه!

- امروز از خوابگاه بیرون اومدنی...

فرناز شادمانه خندید، فرانک پرسید:

- آره؟

فرناز و فرانک کنارِ خیابان ایستاده بودند. خودرویی به آنان نزدیک شد و چراغ زد، فرانک سرش را به نشانهٔ پاسخ نه بالا برد. پس از گذشتنِ آن خودرو، خودرو دیگری از راه رسید و پیشِ پایشان ایستاد، راننده سر خم کرد و گفت:

- بپرین بالا خوشگلا... چرا ناز می‌کنین؟

فرانک و فرناز روبرگرداندند و چند گام از خودرو دور شدند، راننده پسروی کرد و دوباره جلوی آنان ایستاد و گفت:

- نازتونو برم، به خدا ما سینه سوخته‌ایم، هرچی بخواین نه نمی‌گم.

خودرویی پشت سر آن خودرو ایستاد و چراغ زد، فرانک دست فرناز را گرفت و شتابان به سوی آن رفت. راننده گستاخ در آینه دید که فرانک با راننده به گونه‌ای سخن می‌گوید که پیداست با هم آشنا هستند. هنگامی که فرانک به او اشاره کرد راه افتاد و به تندی دور شد. آنان سوار شدند، شاهین پرسید:

- چرا زود آمدید بیرون؟

- آب‌پاش‌های جایی که نشسته بودیم به کار افتاد، نخواستیم جای دیگری بشینیم. کمی راه رفتیم و آمدیم بیرون.

بوی نان تازه‌ای که مادر فرناز آورده بود در خوابگاه پیچیده بود. دوستان فرناز از خوردن نان و کره روستایی سیر نمی‌شدند. او و مادرش مانند دو نیمه یک سیب بودند، لپ‌های سرخ و چشمان سیاه و درشت و پوستی چون برف داشتند. چاه زرخدان مادرش کمی ژرف‌تر بود و گردی رویش بزرگتر، بر موهای انبوهش هم برف پیری نشسته بود، با گویش آذری شیرینی به پارس می‌گفت و هر بار دوستان فرناز خنده سر می‌دادند پا به پای آنان می‌خندید و با پشت دست دهانش را می‌پوشاند. سر شب برای مادر فرناز بستری گسترده، او تا به رخت‌خواب رفت و چشم بست خوابش برد. دختری که کنار فرناز نشسته بود گفت:

- چه آرامشی دارد مادرت، تا سرش را گذاشت زمین خوابش برد!

- چرا آرامش نداشته باشد؟ روستا که مانند این شهر شترگاوپلنگ^۱ پُر از تباهی و پدرسوختگی نیست!
- مادرت چند روز اینجا می ماند؟
- نمی دانم.
- باید فردا برایش جشن بگیریم.
- جشن برای چه؟
- فردا روز جشن سپندارمذگان است دختر!
- راست می گویی؟
- فرناز انگشت به دندان گرفت. چشمانش درخششی گیرا داشت. از جا برخاست، کتایون پرسید:
- کجا؟
- فرناز به سوی رخت آویز رفت. پریسا گفت:
- جشن سده که مرا نبردی، فردا نمی گذارم تنها بروی جشن، گفته باشم. راه نمی دهند و جا نیست و از این چیزها هم سرم نمی شود، شنیدی دختر دهاتی؟
- فرناز کیف به دست بازگشت و نشست. نگاهی به دوستانش انداخت، آنان با کنجکاوای به او چشم دوخته بودند، کتابی از کیفش بیرون آورد. پریسا پرسید:
- باز رفتی کتاب خریدی؟
- امروز با یک نویسنده آشنا شدم که درباره کیش مهر پژوهش می کند. دیدگاه و سخنانش برایم تازگی داشت. این کتابش را هم داد بخوانم.
- ببینمش.
- پریسا کتاب را گرفت، زیر لب نام کتاب و نام نویسنده را خواند و گفت:

- آشنا نیست.

کتاب را گشود تا شناسنامه‌اش را نگاه کند، به فرناز چشم دوخت و پرسید:

- زیر زمینی چاپ شده؟

فرناز کتاب را پس گرفت و گفت:

- هنوز چاپ نشده، داده بخوانمش و ارزیابیش کنم.

- چرا کتاب چاپ نشده را به تو داده؟

- گفتم که، باید بخوانمش و اگر نارسایی نگارشی یا درون‌مایه‌ای داشت به او بگویم.

فرناز کتاب را گشود، کتابیون نگاهی به آن انداخت و زیر لب نامش را خواند:

- چرخه.

پرسید:

- چی هست این چرخه؟

- داستانی است درباره چرخه زندگی.

- چرخه زندگی دیگر چیست؟

فرناز کتاب را بست و سخن آغاز کرد تا آنچه را درباره چرخه زندگی می‌دانست با دوستانش در میان بگذارد.

سوز سرما بر کوهستان سپیدپوش فرمانروایی می‌کرد. آوای زوزه باد در گوش‌ها می‌پیچید. خورشید در میانه آسمان آبی می‌درخشید، آفتاب گرمایی نداشت و بازتابش برف نشسته بر زمین را درخشان کرده بود. فرانک و فرناز روی تخته‌سنگ بزرگی نشسته و به یک‌رنگی پیش رویشان چشم دوخته بودند. نگاهشان از دیدن آن چشم‌انداز دل‌انگیز سیراب می‌شد.

فرناز کوله‌پشتیش را پیش کشید و پرسید:

- چایی می خوری؟
- آره. کتابی را که از شاهین گرفتی خوانده‌ای؟
- همان شب خواندمش... بگیرش.
- دستت درد نکند... به به چه بویی!
- دارم دوباره می‌خوانمش، تا دلت بخواهد پرسش دارم.
- چه خوب. پیرس بینم می‌توانم به آنها پاسخ بدهم یا نه.
- جایی نوشته بود که سپندارمذ، کالبدِ مینویی زمین است که لایه‌هایی دارد و زندگی و مرگِ جاندارانِ زمینی به این لایه‌ها وابسته است.
- خوب؟
- این با باورهایِ باستانیِ ایران سازگار نیست. مگر سپندارمذ ایزدِ پشتیبانِ زن نبوده است؟
- سپندارمذ یکی از شش امشاسپند است که آن را ایزدبانویِ نگهدارندهٔ زمین و نگهدارندهٔ زنانِ نیک و نمادِ زاینده‌گی و فروتنی می‌دانستند.
- پس کالبدِ مینویی زمین نبوده است.
- آزادگانِ باستانِ باور داشتند که هر چیزی دو بخشِ گیتایی و مینویی دارد. سپندارمذ نامِ بخشِ مینویی زمین بوده است.
- نامِ بخشِ گیتایش چه بوده؟
- زامیاد.
- آنچه دربارهٔ گزینشِ پیش از زایش نوشته را درست دریافتم.
- فرانک دربارهٔ گزینشِ پیش از زایشِ فروهری که به زندگیِ گیتاییِ بازمی‌گردد به سخن گفتن آغاز کرد.

شاخه‌های خشکِ چنارها در هم پیچیده بودند. آسمانِ آبی در پسِ درختانِ بی‌برگ بی‌کرانه می‌نمود. کنارِ آب‌نما ایستاده بود و نگاهش در هر سو زیبایی‌های بوستانِ زمستانی را می‌جست. نگاه از شاخه‌ها برگرفت، چشمش به دوشیزه‌ای بلندبالا افتاد که جامه‌ای سرخ و زیبا به تن داشت و با خرامشی چشم‌نواز راه می‌رفت. نگاهی گذرا به او انداخت و سر برگرداند و به کودکانی چشم‌دوخت که رویِ چمن‌های زرد سرگرم بازی بودند. آوایِ فرناز را که شنید، چرخید و دوشیزهٔ سرخپوش را نزدیکِ خود دید. پاسخِ درودش را داد و از جا برخاست. با هم دست دادند و نشستند. فرناز بی‌درنگ کتابی از کیفش بیرون آورد و آن را به شاهین داد و گفت:

- سپاس از این که کتاب را به من دادید.

- خواهش می‌کنم. به فرانک گفته بودی که رویدادهایی در داستان هست که برایت آشنا هستند.

- درست است. بیشترِ آن چیزهایی که دربارهٔ سودابه نوشته شده سرگذشتِ خواهرِ بزرگِ من است. مادرم می‌گوید از بچگی با گل و گیاه و سگ و گربه و مرغ و خروس سخن می‌گفته است. آنان هم تا می‌توانستند می‌بردنش پیشِ دعانویس. زمانی که دانشگاه پذیرفته شد من هشت ساله بودم. اینجا شوهر کرد و در کارش هم پیشرفتِ خوبی داشت تا این که آن شب زندگیش از این رو به آن رو شد.

- می‌دانم.

- از کجا می‌دانی؟

- بهناز را می‌شناسم، سرگذشتش را از خودش شنیده‌ام.

- بهناز را می‌شناسی؟

شهرین رویِ تخت دراز کشیده بود و دست‌هایش را رویِ شکمش بر هم نهاده بود. فرانک و فرناز کنارِ هم نشسته بودند و آهسته سخن می‌گفتند. پی‌درپی آوایِ تق‌تقِ

ترقه به گوش می‌رسید و گاه خانه با برخاستن بانگی بلند به لرزه درمی‌آمد. خسرو دوربین را آماده می‌کرد و سینا نزدیکش ایستاده بود. خسرو آهسته گفت:

- اگر نمی‌خواهد درباره سوختنش سخنی بگوید نباید پافشاری کنیم. می‌ترسم با به یاد آوردنش دوباره پریشان شود.

- دیر یا زود باید با آن بخش از پیشینه‌اش روبه‌رو شود، اگر این گره کور باز نشود نمی‌تواند از یادمان‌های گذشته دل بکند.

شهین برخاست و نشست و پرسید:

- چرا پیچ می‌کنید؟

فرانک و فرناز سر به سوی او چرخاندند. شهین به خسرو و سینا نگاه می‌کرد، سینا پاسخ داد:

- پیچ؟! -

- چرا آغاز نمی‌کنی؟

- چشم به راه دلارام هستم، خواسته تا نرسیده آغاز نکنم.

شهین برخاست و به سوی گوشه رفت، آن را برداشت و شماره‌ای گرفت. همان دم آوای زنگ در خانه پیچید. شهین گوشه را سر جایش گذاشت و به سوی در بازگشت. رفت.

خسرو گفت:

- دوربین آماده است.

شهین خندان بازگشت و گفت:

- دلارام آمد.

- برگرد سر جاییت تا آغاز کنیم.

شهین به سوی تخت رفت، می‌خواست رویش بنشیند که دلارام به درون خانه آمد و با آوایی رسا درود گفت. چشمان شهین با دیدن او گرد شد، واکنش او سر دیگران

را به سوی در چرخاند. روی دلارام سرخ از خونی بود که از زیر موهایش روان بود. دستِ خونین بر سر به سوی آشپزخانه رفت، فرانک از جا جست و شتابان به سوی او دوید و پرسید:

- چه شده؟

- خوردم زمین سرم خورد به کنارهٔ پل.

دیگران هم خودشان را به آشپزخانه رساندند. دلارام خندان و آرام گفت که هنگام بازگشت به خانه بچه‌هایی که سرگرم ترقه‌بازی بوده‌اند ترقهٔ بزرگی زیر پایش انداخته‌اند، او هم از بانگِ بلندش ترسیده، دودِ ترقه هم دیدش را کاهش داده، پایش در جوی کنارِ خیابان افتاده است. هنگام زمین خوردن سرش با لبهٔ پل آهنی برخورد کرده و شکسته بود.

خسرو با دلخوری گفت:

- چهارشنبه سوری هم شده واسهٔ ما دردسر.

- نشسته‌اید در خانه نمی‌دانید بیرون چه آشوبی بر پا شده، انگار خیابان‌ها میدانِ جنگ است. همه جا آتش روشن کرده‌اند. ترقه‌هایی می‌ترکانند که بانگشان گوش را کر می‌کند.

- اگر امشب آجیل نمی‌خوردیم، آسمان به زمین می‌آمد بانوی من؟

- شب چهارشنبه سوری بدونِ آجیل که خوش نمی‌گذرد سیناجان.

- اگر...

- می‌بینی که تنها سرم شکسته، دیگر اگر مگر نکن خواهش می‌کنم.

خسرو دست روی شانهٔ سینا گذاشت، او سر جنباند و به مهمان‌خانه بازگشت، خسرو هم به دنبالش رفت. دلارام زیر لب گفت:

- انگار من بچه‌ام.

فرانک با خونسردی سرِ شکافته دلارام را شست و دوخت و بست، سپس دست‌هایش را شست و همراهِ فرناز و شهین به مهمان‌خانه بازگشت. دلخوری در چهرهٔ درهمِ سینا هویدا بود، از شهین خواست آماده شود تا کارشان را آغاز کنند. شهین لبخندی زد و رفت رویِ تخت دراز کشید، سینا بی‌درنگ او را به خوابِ ساختگی فرو برد.

پس از خوابیدنِ شهین سینا کنارش نشست، دفترچه‌اش را گشود و چیزی در آن نوشت و سپس با گفتنِ سخنانی فرمان‌گونه به خوابِ او ژرفا بخشید و خواست به واپسین شبِ زندگیِ پیشینش بازگردد. دلارام از راه رسید و کنارِ فرانک نشست. سینا پرسید:

- کجا هستی؟

شهین پاسخ داد:

- در خوابگاهم خوابیده‌ام.

آتشِ سبز

خوابگاهم دود اندود شده، همه جا سیاه بود. آوایِ مادرم شنیده می‌شد که مرا فرامی‌خواند. می‌دانستم که بامداد در آتشی شگفت سوخته‌ام و جز دودی چرب که بر جای جایِ خوابگاهم نشسته بود چیزی از پیکرم به جا نمانده است. با این‌که می‌دانستم مرده‌ام و دیگر در آن خانه کاری ندارم، نمی‌توانستم از خوابگاهِ دل‌انگیز که رازِ شیرین‌ترین شبِ زندگیم را در خود پنهان کرده بود دل بکنم.

شهین پشتِ میز نشسته بود و چون تندنویسی کارآزموده تندتند آنچه زیر لب می‌گفت را می‌نوشت. رویدادی که در خواب‌بیداری دیده بود در باورش نمی‌گنجید، دلش کوبشی تند داشت و تنش خیسِ خوی بود. آوایِ تیزِ زنگ‌مانند و ناخوشایندی گوشش را انباشته بود و آزارش می‌داد.

بانگی چون بانگِ تندر خانه را به لرزه درآورد و پژواکش در خانه پیچید و بارها شنیده شد. از جا برخاست و به سویِ پنجره دوید، پرده را کنار زد و بیرون را نگریست. آسمان آبی و بی ابر بود و در شاخ و برگِ درختان هیچ جنبشی دیده نمی‌شد.

آوایِ ریزشِ آب از آبریزِ گرمابه شنیده شد، راه افتاد و به سویِ گرمابه رفت. می‌خواست درِ گرمابه را باز کند که سایه‌ای در آشپزخانه دید. از ترس کاش به تلخی گرایید. آوایِ خروشِ آب از گرمابه برخاست، گویا آشناری درونِ آبن

می‌ریخت. بیمناک دور شد و پشتِ میز نشست. پنداشت خواب‌بیداریِ دیگری را می‌آزماید.

آوایی زوزه‌مانند از گرمابه می‌شنید. سایه‌هایی در خانه به این سو و آن سو می‌رفتند. گویِ سنگی که بر سرِ خمرهٔ بزرگی در کنجِ مهمان‌خانه گذاشته بودند از جا جنبید. ناگهان خمره ترکید و گوی بر زمین افتاد و غلتان به سوی میزِ پذیرایی رفت و به آن برخورد کرد. گلدانِ چینی از رویِ میز افتاد و شکست، گوی به چرخش در آمد و درخششی آبی یافت.

شهین هراسان از جا برخاست و آمادهٔ گریز شد. هیاهویی در آشپزخانه بر پا شد. به سوی درِ ایوان گریخت، به در نرسیده با دیدن چیزی سبز که از درز در به درون می‌آمد بازگشت و به خوابگاهشان پناه برد. در به رویِ خود بست و کلید را چرخاند و پشت به در داد، پاهایش می‌لرزید و دم و بازدمی تند و پریشان داشت.

با خود می‌اندیشید که باید چکار کند. سرمایی در پاهایش پدیدار شد، سر پایین انداخت و دید رشته‌های سبزِ پیچک‌مانندی به پایش می‌پیچد، جیغ‌زنان پایش را کشید و آزاد کرد و از در دور شد. رشتهٔ سبز همانندِ جانوری به درون می‌خزید و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. رویِ تخت‌خواب پرید و پیرامونش را نگرست، راهِ گریزی نداشت، درمانده و ناامید شیون آغازید.



هنگامی که خسرو به خانه بازگشت، از دیدنِ به هم ریختگیِ مهمان‌خانه دچارِ شگفتی شد. تخت‌ها شکسته، بالش‌ها دریده و پرده‌ها کنده شده بودند، آوای شرشرِ آب هم از گرمابه و آشپزخانه به گوش می‌رسید. چند بار شهین را فراخواند و پاسخی دریافت نکرد.

انگار دزدانِ تاراجگر به خانه تاخته بودند. به سویِ خوابگاهشان رفت، در از درون بسته شده بود. هرچه شهین را فراخواند و مشت و لگد بر در کوبید آوایی از

خوابگاه برنیامد. کارش آب در هاون کوبیدن بود. گامی از در دور شده و پایش را بلند کرد و بر آن کوبید، کوبش بیهوده در سودی نداشت. از خانه بیرون دوید و چندان نگذشت که پتک و تبر به دست بازآمد.

پتک و تبر را زمین گذاشت، آستین بالا زد و بر کف دستش تف کرد و دست بر هم مالید و تبر برگرفت و آن را بالای سر برد و بر در خوابگاه فرود آورد. همانندِ همیزم شکنی کارکشته تبر می زد و شکاف هایی بر پیکر در پدید می آورد. پس از زدن چندین زخمه شکافاننده، تبر نهاد و پتک برداشت و با چند کوبش درهم شکاننده بخشی از در را شکست. دستش را از شکستگی گذراند و کلید را چرخاند و در را گشود و به درون رفت.

شهین دَمَر بر بستر افتاده بود و هیچ نمی جنبید. پتک را زمین گذاشت و به سوی همسرش شتافت. کنارش نشست و پیکرش را غلتاند، شهین بی درنگ چشم باز کرد، برخاست و نشست و پرسید:

- چکار می کنی؟

- خواب بودی؟

شهین شگفت زده پرسید:

- از خواب بیدارم کردی که همین را بپرسی؟!

خسرو خندید و سر تکان داد. دیدن در شکسته و پتک بر شگفتی بانوی خانه افزود، پرسید:

- خوبی خسرو جان؟

باد آرام می وزید و روی آب دریاچه را پرآرنگ می کرد. چین و شکن پدیدار شده بر آب به بازتاب پرتوهای آفتاب شکوه و زیبایی بی مانندی می بخشید. آوای سایش نی های آبگیر به یگدیگر با آوای آواز سرمستانه پرندگان خوش خوان درمی آمیخت.

خسرو و شاهین روی کنده‌ای افتاده بر کناره آب نشسته بودند و چوب ماهیگیری به دست سخن می‌گفتند. خسرو گفت:

- هنوز نمی‌توانم رویدادِ دیروز را باور کنم، نگرانم که اگر چنین تازشی دوباره رخ بدهد شهین آسیب ببیند.

- دیوها و روان‌های پیوسته به آنها نمی‌توانند خود به کسی آسیب بزنند، اگر بخواهند به کسی آسیب بپیکری بزنند خودش یا دیگری را دچار پریشانی می‌کنند، با این روش آن کس به خودش آسیب می‌زند یا با تازش کسی روبرو می‌شود که از خود بی‌خود و دیوانه شده و زیر فرمان دیو است.

- کاری همسان چیزی که هنگام خواب ساختگی روی می‌دهد؟

- آره. اگر کالبدِ مینویی کسی با نیرویی بیرونی دستکاری شود، گوش به فرمان کسی خواهد بود که کالبدش را زیر فرمان خودش گرفته است.

- اگر درست یادم مانده باشد، یک بار گفتم که مینوی دیوها با مینوی ما یکسان نیست و نمی‌توانند به مینوی ما دسترسی داشته باشند، پس از چه راهی می‌توانند کالبدِ مینویی ما را دستکاری کنند؟

- دیوهای انغرمینویی تنها به کالبدِ مینویی هم‌پیمانانشان دسترسی دارند، چرا که خود آنان پذیرفته‌اند چنین شود، جادوگرهایی که با دیوها هم‌پیمان می‌شوند به بندگی آنها در می‌آیند و نمی‌توانند از فرمان و خواستشان سرپیچی کنند. دیوهای سپید به آسانی به کالبدِ مینویی ما دسترسی دارند چون هم‌گونه خودمان هستند.

- از ماست که بر ماست.

- آره. ناآگاهی و نادانی و گاه آزمندی و جاه‌جویی خودمان کار دستان داده است.

- همه که برآمده از این چیزها نیست، گاهی نیاز به دانستنِ بیشتر هم ما را بی‌پروا می‌کند.

- تلاش برای یک شبه به دست آوردن دانش خردمندانه نیست. دانش فرایندی برآمده از پژوهش و کاوش و اندیشه‌ورزی است. کسی که در پی گنجِ نابرده رنج باشد در راهِ درستی پیش نمی‌رود و دیر یا زود به دامِ پیروانِ دیوپرستی می‌افتد و راه را برای دیوهای سپید و دیوهای انغرمینویی باز می‌کند تا به کالبدِ مینویش دسترسی پیدا کنند.

- دیوهای انغرمینویی هم مانند ما دارای نژادهای گوناگون هستند یا همه همسان هستند؟

- ما نژادهای گوناگون نداریم، همه نژادِ مردمی داریم. گروهی از ما هم دورگه هستند، نیمی دیو و نیمی مردم. آنان را هم نمی‌شود گفت نژادشان با نژادِ مردم یکی نیست، گونه‌ای از نژادِ مردم هستند که کالبدِ مینویشان آلوده به نیروی تیرهٔ انغرمینویی دیوها شده است. دیوهای انغرمینویی هم نژادهای گوناگون ندارند. گروه‌هایی با ویژگی‌ها و توانایی‌های گوناگون دارند و هر کدام نیاز به نیروی ویژه دارند تا توانمندتر شوند. در جهانِ سپنتایی تنها جاندارانی که می‌توانند چنین نیروهای را در درونشان بسازند و به جهانِ بیرون بدهند مردمانِ دارای خرد و گزینشگری هستند، چراکه تنها ما توانِ گزینشِ میانِ بد و خوب را داریم و اگر بدی را برگزینیم، بدیِ برگزیده شده نیرویی درونی پدید می‌آورد که با ساختارِ سپنتاییمان ناسازگار است. برای همین کالبدِ مینویی آن نیروی بد را پس می‌زند. تراوشِ این نیروی بد به جهانِ بیرون برای دیوها خوشایند است. آنها با گردآوریِ این نیروها توانمند می‌شوند. ما با نیرویِ برآمده از بدی که در جهان می‌پراکنیم، زیستگاهِ روانیِ خودمان را آلوده می‌کنیم. این آلودگی هم روانِ خودمان را دچار تنش و بیماری می‌کند و هم روانِ دیگران را. تنش و بیماریِ روانی هم وادارمان می‌کند کارهایی بکنیم که خودآزاری و دیگرآزاری به شمار می‌آید. رفتارِ آزر دهنده هم بدی‌های دیگری پدید می‌آورد، با به

چرخش در آمدن چرخه بدی‌ها، دیوها روز به روز توانمندتر می‌شوند و بر ما چیره‌تر.

- پس دیوها یک نژاد هستند با ویژگی‌های گوناگون!... جادوگرها بیشتر با کدام گونه سر و کار دارند؟

- دیوهای انگرمینویی چهار گونه هستند که از روی رنگ نور کالبد مینویی‌شان شناخته می‌شوند. گروهی خاکستری یا سیاه هستند که هرگاه نیرومند شوند، با جابه‌جا کردن پوسته پاره پاره زمین پدیده‌هایی مانند آتش‌فشان و زمین‌لرزه را پدیدار می‌کنند. برخی هم گاهی به اندازه‌ای توانمند می‌شوند که می‌توانند جانداران تک‌یاخته‌ای بیماری‌زا بسازند که دارای کالبد مینویی انگرمینویی و پیکر گیتایی سپتایی هستند و ما توانایی نابود کردنشان را نداریم. این گونه دیوها نیرویی را می‌پسندند که از ترس و درد و رنج مردمان ساخته می‌شود.

گروه دیگری از دیوها دارای کالبدی سرخ‌فام هستند. این گروه به نیرویی نیازمندند که از گرایش و پرداختن مردمان به خوشگذرانی بیش از اندازه پرورده می‌شود. اگر خوشی و خوشگذرانی از اندازه شایسته فراتر برود، رنج و آزار خودمان و دیگران را در پی می‌آورد، هر آزاری هم که به خودمان و دیگران برسانیم به ساخته شدن نیرویی درونی می‌انجامد که کالبد مینویی باید بیرونش بریزد.

رنگ نور کالبد گونه دیگری از دیوها آبی است. این دسته شیفته مردمان جاه‌جو هستند و به هم پیمانانشان یاری می‌رسانند تا توانمندی‌های باورناپذیر کالبد مینویی خودشان را برای چیره شدن بر دیگران به کار بیندازند. چنین کسانی با بهره گرفتن از این توانمندی‌های شگفت، بر مردمان دیگر چیره و فرمانروا می‌شوند و ستمگری و زورگویی پیش می‌گیرند.

گونه دیگری از دیوها هم کالبدی چون آتشی سبز دارند. کسانی که گرایش‌های سوفیانه دارند به دام این دسته از دیوها می‌افتند.

- آتش سبز؟! آتشی که شهین می گوید درونش سوخته و خاکستر شده را این گونه دیوها پدید می آورند؟

- شهین رویدادِ سوختنش را دیده است؟

- نه. می گوید یادش می آید که آن زندگیش با سوختن در آتشی سبز که از درونش زبانه می کشیده به پایان رسیده.

- همین؟

- چند روز پیش که آن به هم ریختگی در خانه پیش آمد، داشته خوابی را که دربارهٔ روزِ پس از سوختنش دیده بود را می نوشته.

- کدام خواب؟

- به تو نگفته؟

- نه.

- خواب دیده که مادرش هراسان در خوابگاهش را باز می کند. در که باز می شود از ترس تنش یخ می کند. انگار که جای جای خوابگاه را با رنگ سیاه رنگ کرده باشند همه چیز سیاه بوده است. با ترس و لرز به درون می رود. با این که شهین آنجا بوده مادرش نمی توانسته او را ببیند. مادرش به تخت نزدیک می شود و بربت سیاه شده را می بیند و کنار ساز جامهٔ شهین را پیدا می کند که سیاه سیاه بوده است. داشته جامه را نگاه می کرده که ناگهان فریاد می کشد و از هوش می رود. شهین هم از خواب می پرد.

- یادش نمی آید آن شب چه شده؟

- نه. سینا چند بار تلاش کرده در خوابِ ساختگی او را به زمانی ببرد که سوخته، هربار از خواب می پرد.

- هنوز آمادگی روبه رو شدن با آن رویداد را ندارد.

- دیوها چرا آتش بر پا می کنند و زن ها را می سوزانند؟

- دیوهای انگرمنویی هرگز نمی‌توانند در جهان سینتایی پدیده‌ای پدید بیاورند.
- چه می‌گویی؟ مگر نگفتی دیوهای سیاه پدیده‌هایی چون آشفشان را پدید می‌آورند؟

- به تنهایی نمی‌تواند چیزی پدید بیاورند، تنها با دستیاری و همکاری دیوهای سپید کارهایشان را انجام می‌دهند. چنان آتشی هم به خواست خود شهین فروزان شده است.

- خواست خودش؟! چرا باید کسی چنین سوختن و نابود شدنی را بخواهد؟
- یکی از ویژگی‌های مردم توانایی مهرورزی به دیگران است. گاه عشق جای مهر را می‌گیرد و با رسیدن عشق به ناکامی، عاشق انگیزه‌ای برای زندگی نخواهد داشت و خواهان مرگ می‌شود. هرچه تلخکامی چنین کسی بیشتر باشد مرگ دردناک‌تری را می‌پسندد.

دهان خسرو از شگفتی خشکید. سرفه‌ای کرد و پرسید:
- مگر عشق و مهر یکی نیستند؟!

- نه. عشق همیشه با دیوانگی و به دور انداختن خرد همراه است. مردمان آزاده روزگاران باستان عشق را ناپسند می‌دانستند. با بررسی واژه‌هایی مانند شیدا و آوین که برای سخن گفتن درباره این پدیده به کار می‌رفت آشکار می‌شود که مردم باستان عشق را با دیوانگی و کوری یکسان می‌دانستند. خود واژه عشق هم از نام گیاه عشقه که گیاهی هرزه است گرفته شده، هنگامی که عشقه به درختی پیچد هرگز نمی‌شود آن را از درخت جدا کرد. روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و چنان به پیکر درخت می‌چسبد و شیرهاش را می‌مکد که درخت هرچه هم بزرگ و ریشه‌دار باشد، دیر یا زود خشک می‌شود. با مرگ درخت خود عشقه هم می‌خشکد، نابودی هر دو در پی پدیداری خواهش و پیوندی یکسویه. عشقه به درخت می‌پیچد چون نیازمندش است و تنها به خواست و نیاز خودش بها می‌دهد و به اندازه‌ای پیش می‌رود که

درخت را می‌کشد و با کشتنِ درخت، زندگیِ خودش را هم به نابودی می‌کشد.
عاشق کور و دیوانه است، پیامد و فرجامِ کارش را هرگز نمی‌تواند ببیند و دریابد.
مهر و مهرآزمایی چیزی دگرگونه است. مهر ناگهانی پدید نمی‌آید. آرام آرام مهرِ
کسی به دل دیگری می‌نشیند، مهریزی پیوندی یکسویه نیست. ما پس از آشنایی با
ویژگی‌هایِ کس دیگر کم کم مهرش را به دل می‌گیریم و گاه این مهر با بسته شدنِ
پیمانِ دوستی یا همسری پایدارتر و شکوفاتر می‌شود. پس از بسته شدنِ چنین
پیمان‌هایی تازه مهرآزمایی آغاز می‌شود و باید تلاش کنیم در آزمون‌هایِ دشوارِ
زندگی، با پایبند ماندن بر سرِ پیمانِ بسته شده، دچارِ سرافکندگی نشویم.

گل و بوته بی‌جان را آنچنان بر بسترِ لاجوردیِ کاشی‌ها نشانده بودند که گویی
بوستانی پیشِ چشمِ بینندگان خودنمایی می‌کرد. رنگِ کاشی‌ها پس از هزار سال
پایداری در برابرِ باد و باران و آفتاب و تازشِ مردمانِ نادان، درخشندگیِ خود را از
دست نداده و بازدیدکنندگانِش را به آفرین‌خوانی بر توانمندی و زیبایی‌شناسی
سازندگانِش وامی‌داشت. در جای‌جایِ دیوارها و نیز تاقِ آسمانه با رنگِ سیاه
یادگاری‌هایی نوشته شده بود که برخی نگاره‌هایِ کهن را زیرِ تیرگی و زشتی خود
پوشانده بودند.

منوچهر در میانِ نگاره‌هایِ کاشیکاریِ یکی از دیوارها چلیپایِ شکسته‌ای دید و آن
را به نامزدش نشان داد و پرسید:

- چرا در برخی جاها چلیپایِ شکسته راست گرد کشیده می‌شود و در جاهایِ دیگر
چپ‌گرد؟

فرانک پاسخ داد:

- چلیپایِ شکسته را هم می‌توانیم نمادِ نگاره‌ای چهار آخشیچِ گیتی و ناگیتی بدانیم
هم می‌شود آن را نمادِ دو مینو دانست. راست گرد بودن یا چپ گرد بودنش هم نشان

دهنده گونه پیشرفت گیتی و ناگیتی یا سپنتامینو و انگرمینو است که در هر دو برداشت وارونه یکدیگرند.

- باز سخنان گجیم کرد! ساده تر بگو تا دریابم چه می گویی.

- گیتی برآمده از سپنتامینو است و از چهار آخشیخ ساخته شده، در گیتی همه چیز جنبشی چرخشی دارند که راست گرد است، از چرخش ریزبنیادهای نادیدنی تا چرخش اختران و اپاختران و کهکشانها. در گیتی دیگر که جهان آمیختگی سپنتامینو و انگرمینو است دو گونه چرخش دیده می شود، گاهی راست گرد و گاهی چپ گرد. در جهان سپنتامینو نیز همانند گیتی تنها چرخش راست گرد دیده می شود، وارونه جهان انگرمینو که در آن چرخش همواره چپ گرد است.

- هوم. پیچیده است. هیچ دریافتم چه می گویی!

یکی از دوستان آنان که بخش دیگری از کاشیکاری را می کاوید با دیدن ستاره شش پر پنهان شده در میان نگاره ها لبخندی پیروزمندانه زد و آن را به دیگران نشان داد و پرسید:

- چرا نمادی یهودی را در نگاره های مسجدی که هزار سال پیش ساخته شده به کار برده اند؟ آن زمان که صهیونیسم و فراماسونری نبوده که بخواهند نمادهایشان را در جهان پراکنده کنند!

فرانک پاسخ داد:

- نمی دانم.

گوشی همراهش را از جیبش درآورد و شماره ای گرفت. چشم به کاشیکاری دوخته بود و به آوای برآینده از گوشی گوش می داد. به یکباره گفت:

- درود بر شما... سپاس، خوبم... او هم خوبه... کویر کاشان... آره... با بچه های دانشکده... آره... آره... تو کجایی؟... ماهیگیری؟... با کی؟... شهین هم هست؟... آها...

خوش بگذره... سپاس... آره. پرسشی دارم... اینجا در نگاره‌های کاشیکاری‌ها ستاره‌شش‌پر دیدیم، می‌خواستم درباره‌ کاربردش بیشتر بدانم...

فرانک خاموش شد و به سخنانی که می‌شنید گوش سپرد، زمانی دراز گذشت. پس از بدرود گفتن رو به دوستانش کرد و گفت:

- نمادها و نشانه‌هایی که دیوپرستانِ امروزی به کار می‌برند همان چیزهایی هستند که از سوی دیوپرستانِ روزگارانِ باستان به کار گرفته می‌شده‌اند و از گسترشِ باورها و آئین‌هایی یکسان یا همسان سخن می‌گویند. صهیونیست‌ها و فراماسون‌ها هم بنیادگرا هستند و پیروِ باورها و آئین‌هایِ کهن.

ستاره‌شش‌پر، نمادِ آمیختگیِ سپنتامینو و انگرمینو است و همچنین نشانِ چهارمین چاکرا.

- چاکرا دیگر چیست؟

- کالبدِ مینویی ما هفت جایگاهِ ویژه دارد که درخشنده‌تر از دیگر جاهایِ کالبدِ مینویی هستند و چرخشی آشکار دارند، برخی راست‌گرد و برخی چپ‌گرد هستند. چرخشِ چاکراها همواره به یک سو نیست و پی‌درپی وارونه می‌شود، چگونگیِ این چرخندگی‌هایِ رازمند، تندرستیِ پیکری و روانی ما را نشان می‌دهد.

از روزگارانِ گذشته چاکراها با نگاره‌ها و رنگ‌هایی نشان داده می‌شدند که رنگ و کارکرد این جایگاه‌هایِ ویژه کالبدِ مینویی را نشان می‌دهند. چاکرایِ چهارم که در میانِ سه چاکرایِ بالایی و سه چاکرایِ پایینی جای دارد، به رنگِ سبز دیده می‌شود که گرایشِ مردم به باورها و آئین‌هایِ سوفیانه را نشان می‌دهد.

تا چشم کار می‌کرد جنگلِ خرم در کوه و دشت دامن گسترده، بوی گیاهان و خاکِ باران‌خورده در هم آمیخته بود. باران آرام آرام دامن برچیده و دور می‌شد، باد ابرها را از آسمان می‌روید و خورشید درخشش از سر می‌گرفت. با تابشِ آفتاب بر

زمین گل آلود و درختان خیس، از جای جای جنگل بخار برمی خاست و پیچ و تاب خوران بالا می رفت. پرنده گان سرزنده و شاداب آواز خوانی می کردند. آوای خروش ریزش آبشار نیز از دوردست به گوش می رسید.

شاهین و دلارام زیر تخته سنگی بزرگ کنار آتش نشسته بودند و با نگرستن به زمین و آسمان از زیبایی های جنگل باران خورده بهره می بردند. آوای چرت چرت سوختن هیزم ها، بوی خاکستر و سیب زمینی کباب شده و خنکی هوای پس از باران سرمستشان کرده بود. شاهین گفت:

- این آفتاب زود گذر است، اگر دوباره باران بگیرد تا شب خواهد بارید.

- من شب های جنگل را بیشتر از روزش دوست دارم.

- سرمای شب بارانی جنگل مانند سرمای زمستان گزنده است، بمانیم سرما می خوریم.

- آتش که داریم، نگران چه هستی؟

- این آتش تا شب خاکستر می شود.

دلارام چوبی بلند برداشت و هیزم های فروزان را به آرامی جابه جا کرد. سیب زمینی بزرگی از زیر خاکستر بیرون آورد و آن را غلتاند و از آتش دور کرد و دوباره هیزم های سوزان را سر جای نخستشان برگرداند و گفت:

- من که تا این را نخورم از جایم تکان نمی خورم.

شاهین پاسخی نداد. دلارام زیر چشمی او را نگاه کرد. شاهین به تخته سنگی که او بدان پشت داده بود خیره مانده و هیچ مژه نمی زد. پرسید:

- خوبی شاهین جان؟

- این تخته سنگ پرستشگاه بوده است.

دلارام سر برگرداند و پشت سرش را نگاه کرد و تخته سنگ پوشیده از گلسنگ را از پایین تا بالا نگرست و چیزی که نشانی از پرستشگاه باشد ندید. رو به شاهین کرد و پرسید:

- اینجا کجا پرستشگاه کجا؟

شاهین چشمکی به او زد. کارد بزرگش را برداشت، برخاست و به سوی بخشی از تخته سنگ که پس سر دلارام بود رفت تا با تراشیدن گلسنگ ها نگاره ای که در پس آنها به چشمش خورده بود را آشکار کند. دلارام شگفت زده به او چشم دوخته بود تا ببیند چه می کند. با تراشیده شدن لایه پوشاننده نگاره باستانی و پدیداری گردونه مهری چپ گرد، دلارام شادمانه جیغ کشید، برخاست و به سوی شاهین رفت و گفت:

- چه چشم های تیزی داری!

- فرورفتگی بخشی از گلسنگ ها نشان می داد.

- اگر اینجا پرستشگاه بوده باید چشمه ای هم نزدیکش بوده باشد.

دلارام سرگرم جست و جو شد و به سادگی جایگاه چشمه ای خشکیده را پیدا کرد، پس از نشان دادن آنجا به شاهین گفت:

- بی گمان سرتاپای تخته سنگ پوشیده از نگاره های گوناگون است.

- شاید.

بازگشتند و کنار آتش نشستند. دلارام سیب زمینی را برداشت، خاکسترش را زدود و دو نیمش کرد، نیمه بزرگ تر را به شاهین داد و گفت:

- گاهی نمی توانم چرایی برگزیده شدن برخی جاها برای برپایی پرستشگاه را دریابم!

- در روزگاران باستان کسانی که بیش از دیگران پدیده های مینویی را می شناختند، رهبری کشورها را به دست می گرفتند و همه کارها با راهنمایی آنان انجام می شد.

جایگاه پرستشگاه‌ها را هم همان جادوگران برمی‌گزیدند. در این گزینش از بیشِ مینویی بهره می‌گرفتند و جایگاه‌های ویژه زمین را پیدا می‌کردند.

- جایگاه‌های ویژه؟

- کالبدِ مینویی زمین هم جایگاه‌هایی ویژه دارد، درست مانند چاکراهای خودمان.

- چاکراهای زمین!

- آره. کالبدِ مینویی زمین هم هزاران چاکرا دارد که هفت تای آنها کارکردی مانند

چاکراهای ما دارند.

همان دم آوای خفه زنگ از جیب دلارام برخاست. دست در جیبش فروبرد و گوشی همراهش را بیرون کشید و آن را روشن کرد و به گوشش چسباند و گفت:

- درود سیناجان... آره... نه... هنوز راه نیفتاده‌ایم، شماها کجا هستید؟... آها... ما زیر

تخته‌سنگی هستیم که آمدنی کنارش ناشتایی خوردیم... باشد... باشد... خدانگهدار.

گوشی را خاموش کرد و گفت:

- پایین دره هستند.

زبان‌های آتش فروکش کرده بودند و هیزم‌های سرخ به اجاقِ کوچکشان زیبایی

چشم‌نوازی داده بود، شاهین برای خودش چایی ریخت و پرسید:

- چایی می‌خوری؟

- نه.

دلارام به آسمان نگریست. باز ابرها به هم می‌پیوستند، باد هم سوزِ سردی پیدا کرده

بود. پس از زمانی کوتاه سینا و همراهانش به آنان رسیدند و دور آتش نشستند.

سرگرم نوشیدن چایی و خوردن سیب‌زمینی بودند که ابرها بارش آغاز کردند.

روشنایی اندک خورشید پنهان در پس ابرهای تیره هم آرام آرام ناپدید شد. بارندگی

زمین‌گیرشان کرده بود. داشتند درباره چگونه سر کردن شب گفت‌وگو می‌کردند که

بارش باران از تندی افتاد، باز باد ابرها را با خود می‌برد و بارندگی فروکش می‌کرد.

چندان نگذشت که ابرهای تیره از آسمان پراکنده شدند و ماه و ستارگان پرتوافشانی آغازیدند.

آوای هوهو جغدی سکوت شبانه جنگل را درهم شکست. شب تاب‌ها نزدیک پناهگاهشان به پرواز درآمدند و چندان نگذشت که شب‌پرک‌ها هم از راه رسیدند. با به گوش رسیدن زوزه بلند گرگ‌ها فرانک سر بلند کرد و به جنگل تاریک چشم دوخت و گفت:

- آوای گرگ‌ها نزدیک است.

- آنجا هستند.

شاهین سر بلند کرد و به جایی که انگشت دلارام نشان می‌داد نگریست و گفت:

- گله بزرگی است!

درخشش چشمان گرگ‌ها در تاریکی جنگل زیبایی شگفتی پدید آورده بود. آرام نزدیک می‌شدند و گاه زوزه می‌کشیدند. دلارام برخاست و چند گام پیش رفت. درندگان تیزدندان به جای روشن از مهتاب رسیدند، چند توله گرگ هم با گله همراه شده بودند که گویا نخستین شکار زندگیشان را می‌آزمودند. توله‌ها بسیار به بانوی بی‌باک نزدیک شدند و یکی از آنها به بوییدن پای او سرگرم شد. گرگ‌های بزرگ دورتر ایستاده و می‌نگریستند یا به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. گرگ بزرگی که گله را رهبری می‌کرد و چهره‌ای بسیار زیبا داشت به دلارام نزدیک شد و خرناسه کشید. توله‌ها گریختند و کمی دورتر ایستادند و چشم به بزرگ گله دوختند تا ببینند چه می‌کند.

همه به بانوی بی‌پروا و گرگ بزرگ می‌نگریستند و هیچ نمی‌جنبیدند. دلارام نشست و به چشمان گرگ خیره شد. گرگ زبان سرخش را بیرون آورد و پوزه‌اش را لیسید، دمش را از لای پاهایش بیرون آورد و گوش چپش را تکان داد. گرگ‌های گله‌اش همه ایستاده و می‌نگریستند.

دلواپسی در چشمانِ سینا نمایان بود. فرانک و شهین آرام بودند، خسرو و منوچهر چوب به دست ایستاده بودند و دم و بازدمی تند و آشفته داشتند. گرگِ بزرگ پس از درنگی کوتاه سر برگرداند و پشتِ سرش را نگاه کرد و سپس چرخید و از دلارام دور شد. گرگ‌ها به جنبش درآمدند و به دنبالِ سرگروه خود در تاریکی ناپدید شدند.

منوچهر چوبش را پایین آورد و گفت:
- چه گرگ‌هایِ آرامی! آنهایی که هفته پیش در کویرِ کاشان دیدیم درندگی از سر و رویشان می‌بارید.
خسرو گفت:

- برخیزید تا پشیمان نشده و بازنگشته‌اند از اینجا برویم.
سینا گفت:
- بهتر است شب همین‌جا بمانیم.
- گرگ‌ها را ندیدی؟
- آتش آنها را می‌ترساند، اینجا به ما نزدیک نمی‌شوند، اگر راه بیفتیم و به ما بتازند هیچ کاری از دستان بر نمی‌آید.

- سینا راست می‌گوید، اگر آتش نداشتیم از اینجا نمی‌رفتند.
- نباید آتش خاموش شود، دیر یا زود برمی‌گردند.
شاهین و منوچهر شاخه‌هایِ سوزانی برداشتند و راه افتادند تا کمی هیزم پیدا کنند، دلارام هم با آنها رفت. شهین غمگین و افسرده کنار آتش نشسته بود و به زبانه‌هایِ کوچکِ زغال‌هایِ سرخ خیره مانده بود.

ماه در آسمان پرتوافشانی می‌کرد. ناهید درخشان‌تر از همیشه پدیدار شده بود و همه بجز شهین در پناه آتش فروزان آسوده خوابیده بودند. او همچنان کنار آتش نشسته و چشم به زبانه‌هایِ آن دوخته بود. با شنیدنِ خرناسِ گرگ‌ها سر بلند کرد و

پیش رویش را نگرِیست. آنها دست بردار نبودند، چند شاخه خشک بر آتش نهاد و بر آن دمید، و خشیش آتش بلندی گرفت. گرگ‌ها بار دیگر در تاریکی جنگل ناپدید شدند.

دلش گرفته بود. چشم به ماه و ناهید دوخت که انگار بیش از همیشه به هم نزدیک شده بودند. در کرانه‌های دور آسمان نشانه سپیده خود را نشان می‌داد، آرزو داشت هرچه زودتر با سر زدن مهر سپیده دم، شب دلگیر پراندوهش به پایان برسد. همان دم شب‌پره بزرگی از برابر دیدگانش گذشت، به یکباره دیدش دگرگون شد و خود را خفته در بستری آراسته دید.

مہتاب از پنجره مهتابی به خوابگاه تاریک می‌تابید. بامداد آبتن رویدادی باورناپذیر بود. باد پرده‌های سپید را بازی می‌داد، شب‌پره‌ای از راه رسید و چرخ‌ی در خوابگاه زد و شتابان بیرون رفت.

در بستر خوابیده بود. چهره گلگونش پوشیده از خوی تراوش کرده از پوستش زیر پرتو مهتاب می‌درخشید. آوای خس‌خس ماندی از گلوی خشکیده‌اش بیرون می‌آمد. شب‌پره‌ای دیگر بال‌زنان به خوابگاه آمد و پس از چرخشی به سوی مهتابی رفت و وارونه بر بالای چارچوب درگاهش آویخت و بال‌هایش را گشود.

بانوی خفته همانند کسی که زیر آوار مانده باشد دم و بازدمی کند داشت. باد شبانگاهی بار دیگر به خوابگاه وزید و موهای بانوی رنجور از خفتک و گرفتار بختک را پریشان‌تر از پیش کرد. ماه آرام پایین آمد و خود را در چارچوب درگاه مهتابی جای داد.

بانوی خفته به یکباره از خواب پرید. کامش خشکیده بود و سوزش گلویش آزارش می‌داد. دست بر شکم نهاد و دم‌زنان از بستر برخاست و به سوی در مهتابی رفت. تنگ روی میز را برداشت و جام را پر کرد، می‌خواست بنوشد که دردی ناگهانی بر جان‌ش چنگ انداخت و به پریدن آب در گلویش انجامید. جام از دستش رها شد، آنچنان سرفه کرد که پنداشت شش‌هایش از جا کنده شده و به دهانش خواهند آمد.

پس از کاسته شدنِ دردش به سختی خود را به تختِ خواب رساند و رویش دراز کشید. خواب از چشمش گریخته بود، برخاست و نشست و چشمش به شب‌پره‌ای که بر درگاهِ مهتابی آویخته بود افتاد. دچارِ ترسی بی‌مانند شد. پرتوافشانیِ چشمانِ شب‌پرکِ دیوچهره زهره‌اش را تراکند. کامش تلخ شد و آوایِ جیغش چون آوایِ سایشِ خسی بر خاک از گلویش بیرون خزید. پرتوهایِ سبز تابیده بر چشمانش پیکرش را سست کرد و اندوهی ژرف در دلش برانگیخت. دیگر نه درد داشت، نه ترس.

پیکرش در گرمایی سوزان می‌سوخت. سرش سنگین شد، چشمانش را به سختی باز نگه می‌داشت. آوایِ تق‌تقِ آشنایی از کوچه شنید، گویا جان تازه‌ای در کالبدش دمیده شد. گوش تیز کرد، گویا سواری در کوچه پیش می‌آمد. بی‌گمان بود که آهنگِ تق‌تقِ پای اسبِ شاهین را می‌شنود.

گیج و منگ دست دراز کرد و بربت را از کنارِ بالش برداشت. هرچه گشت پرِ شاهین را نیافت. توان از جا برخاستن و یافتنِ پر را نداشت. سرانگشت بر تارهایِ بربت کشید و از برخاستنِ آوایِ آنها شادمانی در دلِ افسرده‌اش برانگیخته شد. آوایِ شبههٔ اسب در گوشش پیچید. چشم به مهتابیِ دوخت، آرزو می‌کرد بارِ دیگر شاهینِ کمند بیندازد و بالا بیاید. اشک در چشمانش می‌خروشید و برای ریزش بی‌تاب بود. آغاز به نواختن کرد، اشک از چشمانش فروبارید. نوایِ بربت خاموشی نیمه‌شب را درهم شکست. موبد که بر رویِ تختِ کنارِ استخر خوابیده بود از خواب پرید و سرجناب به سراچه چشمِ دوخت.

شهین اشک می‌ریخت و پی‌درپی پنجه بر تارهایِ بربت می‌کشید و نوایی دل‌انگیز و سوزناک می‌پراکند. به یکباره شاهین را دید که میان زمین و آسمان شناور ایستاده بود. او جامه‌ای سپید بر تن داشت و ماه پسِ سرش می‌درخشید.

خنده بر لبانش نشست و چشمش سیاهی رفت. آنچه می‌دید به سبزی گرایید و چهرهٔ شاهین زشت و تیره شد. به تندی چند بار مژه زد، پرتوهایِ سبز پراکنده شدند

و بارِ دیگر رخسارِ زیبا و درخشانِ شاهینِ پدیدار شد. گاه شاهینِ سپیدجامه را می‌دید و گاه دیوی سیاه‌روی و شب‌پرک‌گون را.

پرتوهای سبز پیرامونِ شاهین به چرخش درآمد و آرام‌آرام به درونِ خوابگاه روان شد، پرتوها چون مه درهم می‌پیچیدند و گردِ خوابگاه تاریک می‌چرخیدند و بانوی برت‌نواز را در بر می‌گرفتند. او یک آن چشم از شاهین برنمی‌داشت.

پرتوهای سبز بانوی دلگیر از زندگی را در بر گرفته بودند و پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد. سرانجام زبانه آتشی سبز پدیدار شد که گویا از زیرِ پستانِ چپش بیرون می‌آمد، آتشی سبز و سرد که زبانه‌اش شتابان بلندی گرفت و سراپایِ پیکرش را فراگرفت.

بانوی باردارِ برت‌نواز از پسِ اشک و زبانه‌های آتشِ سبزی که پیکرش را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد، جز دیوی سبز و زشت چیزی نمی‌دید و دیگر نشانی از شاهین و سپیدی و درخشش او بر جای نمانده بود. دودی سیاه و چرب از پیکرِ سوزانش برمی‌خاست و در خوابگاه می‌پیچید و بر در و دیوار می‌نشست. بی‌پروا پنجه بر تارهای برت می‌کشید. سرانگشتانش دریده شده بودند و خونِ سرخش روان بود و همراه پوست و گوشتِ دریده شده سرانگشتانش رویِ برت و دامنِ جامه‌اش می‌ریخت.

چندان نگذشت که زبانه‌های آتشِ سبز آنچنان زیاد شد که پیکرِ بانوی دست‌شسته از زندگی در میانِ آتشِ جادویی ناپدید شد. دودِ سیاه در میانِ پرتوهای سبز درهم می‌پیچید و آوایِ برت آرام‌آرام خاموشی می‌گرفت.

خوانندگانِ گرامی، برداشت‌ها و پیشنهادها و خرده‌گیری‌هایتان دربارهٔ داستانی را که خواندید با نویسندهٔ آن در میان بگذارید تا او را برای نوشتنِ داستان‌های دیگر یاری برسانید. شاد و به‌روزگار باشید.

نشانیِ نویسنده: shin.p.air.p.1400@gmail.com

